

پیشوای الموت

شریف منصور

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

شناسنامه

نام نسک: پیشوای الموت

نویسنده: شریف منصور

Sharifmansour351@gmail.com

ناشر: تاریخ ما

تاریخ نشر: ماه فروردین ۱۴۰۳

فهرست

۷	کودک دانش پژوه
۱۱	تغییر مذهب
۱۳	مذهب اسماعیلیه
۱۸	حسن در دربار سلجوقی
۲۵	به سوی مصر
۲۶	حسن در مصر
۲۹	تنش های حسن و پدر
۳۴	نتایج این سفر
۳۶	بازگشت به سرزمین مادری
۴۰	تسخیر الموت
۴۴	یورش های یورنتاش به الموت
۴۵	تسخیر قهستان
۴۶	سکوت پرسش برانگیز
۵۱	حمله ارسلان تاش به الموت
۵۳	اعلام موجودیت و نخستین ترور

- ۵۴ ترور خواجه نظام الملک
- ۵۶ مرگ ملک‌شاه
- ۶۰ تسخیر لمسر
- ۶۲ بحران مصر
- ۶۴ احمد عطاش و شاهدژ
- ۶۶ تسخیر دژ خان لنجان
- ۶۸ تسلط اسماعیلی ها بر گرد کوه
- ۷۲ قتل عام اسماعیلی ها به وسیله برکیاق
- ۷۴ نابینای جنایت کار
- ۷۶ باز هم قتل عام
- ۷۸ سقوط شاهدژ
- ۸۳ اعدام وزیر سعد الملک
- ۸۷ لشکرکشی احمد نظام الملک به الموت
- ۸۹ لشکرکشی پادشاه طبرستان به الموت
- ۹۰ هشت سال پیکار
- ۹۹ روابط سنجر با اسماعیلی ها
- ۱۰۱ علوی جاه طلب
- ۱۰۲ درگذشت حسن صباح

- ۱۰۳.....ویژگی های حسن صباح.
- ۱۰۵.....آثار حسن صباح.
- ۱۰۶.....گزیده رساله چهار فصل.
- ۱۰۹.....منابع.

کودک دانش پژوه

حسن پسر علی معروف به حسن صباح، در سال ۱۴۴۶ در ری دیده به جهان گشود.² فصیحی خوافی نام کامل او را علا الدین حسن نوشته است³ اما بقیه تاریخ نگاران فقط حسن نوشته اند. تاریخ نگارانی که شرح حال حسن صباح را به نگارش در آورده اند اشاره صریحی به سال تولد او نکرده اند و سال ۴۴۶ هم یک تاریخ احتمالی ولی پذیرفته شده است و حدس های دیگری هم میتوان زد. مثلا وزیر شرف الدین انوشیروان پسر خالد که هم دبستانی حسن صباح بود در سال ۴۵۹ متولد شده بود پس میتوان حدس زد که حسن هم متولد اواسط دهه ۶۰ و یا اوایل دهه ۷۰ قرن پنجم باشد. در مورد زادگاه حسن اختلاف نظر هایی وجود دارد. جوینی، همدانی، مستوفی و فصیحی در این مورد که حسن اهل ری بود هم نظر هستند و ابن اثیر و وزیر انوشیروان هم او را رازی نامیده اند،

1_ تاریخ اسماعیلیان، استرویوا لودمیلا ولادیمیرونا، ص ۴۶ (ولادیمیرونا یک تاریخ اشتباه هم ارائه کرده است، وی می نویسد: «ابن اثیر می گوید: «حسن صباح در زمان تسخیر دژ الموت حدود ۲۶ سال داشت.» الموت در ۶ رجب ۴۸۳ تسخیر شد. در نتیجه حسن صباح ۴۵۷ هجری زاده شده است.» اما ولادیمیرونا اشتباه میکند، منظور ابن اثیر از ۲۶، سن حسن صباح نیست بلکه مدت زمان تسلط او بر قلعه الموت است. ابن اثیر ضمن بازگویی حوادث سال ۵۱۱ می نویسد: از هنگامی که قلعه الموت را تصاحب کرده بود مدتی قریب ۲۶ سال میگذشت. «الکامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۲۱۵)

2_ جهانگشای جوینی، عطاملک جوینی، به تصحیح محمد قزوینی، موسسه انتشارات نگاه، ج ۳ ص ۷۳۸ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۱ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، ص ۵۱۸ _ مجمل فصیحی، فصیحی خوافی، بخش دوم، ص ۱۹۵

3_ مجمل فصیحی، فصیحی خوافی، بخش دوم، ص ۱۹۶

یعنی اهل شهر ری.⁴ اما شمار دیگری از تاریخ نگاران و نویسندگان از شهرهای دیگری به عنوان زادگاه حسن نام برده اند؛ برخی گفته اند که حسن زاده قم بود،⁵ علامه ابن جوزی شهر مرو را زادگاه حسن دانسته است،⁶ فقیه بلخی که از معاصران صباح بود او را «تازی زبان اهل مصر» معرفی کرده است⁷ و بر اساس نقل قولی از خراسانیان و بزرگان طوس، حسن زاده یکی از روستاهای طوس بود.⁸ اما از میان همه این نظریه ها، اهل ری بودن حسن درست تر به نظر میرسد.

برخی از تاریخ نگاران نوشته اند که پدر حسن از کوفه به ایران مهاجرت کرده بود و نسب حسن به پادشاهان حمیرا میرسد. شجره نامه او بدین ترتیب است: «حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن محمد صباح.» ادعای مهاجرت پدر حسن از یمن به ایران مشکوک به نظر میرسد. هاجسن می نویسد: «این شهرت اغوا کننده همانقدر واقعی است که حکایت میرخوند درباره زاده شدن حسن در دهکده ای نزدیک طوس.»⁹ احتمالاً منبع اصلی تاریخ نگاران برای این ادعا کتاب دستور الوزاره بوده است که از یک سو انتساب آن به خواجه نظام الملک قابل تائید نیست و از سوی دیگر برخی از مطالب این کتاب با واقعیت های تاریخی همخوانی ندارد.

در مورد دوران کودکی و نوجوانی حسن اطلاعات کمی داریم و یگانه منبع ما برای این اطلاعات، کتاب سرگذشت سیدنا است که حسن صباح

4 _ تاریخ دولت آل سلجوق، انوشیروان خالد و دیگران، ص ۷۵، تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۲۱۵

5 _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۳ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۹۱

6 _ تلخیص ابلیس، ابن جوزی، ص ۱۱۳

7 _ بیان الادیان، فقیه بلخی، ص ۷۲

8 _ دستور الوزرا، خواندمیر، ص ۱۷۰

9 _ تاریخ اسماعیلیان در ایران، استرویوا لودمیلا ولادیمیرونا، ص ۴۸

نویسنده و یا حداقل راوی آن بوده است. حسن صباح در آن کتاب در مورد دوران کودکی و نوجوانی خود می گوید:

«از ایام صبی و زمان هفت سالگی مرا محبت به انواع علوم بوده است و خواستی که عالمی متدین باشم و تا هفده سالگی جویان و پویان دانش بودم.»¹⁰

اطلاعات ما در مورد کودکی حسن در همینجا پایان می پذیرد و در منابع تاریخی مطلب قابل تائید دیگری در مورد کودکی حسن نوشته نشده است ولی متأسفانه شماری از تاریخ نگاران خواسته و یا ناخواسته مطالب نادرستی را هم به سرگذشت او اضافه کرده اند، منجمله افسانه معروف سه یار دبستانی که در کتاب دستور الوزاره منسوب به خواجه نظام الملک آمده بود و اکثر تاریخ نگاران این افسانه را درست پنداشته و آن را در آثارشان آورده اند. بر اساس این افسانه حسن صباح در کودکی با خواجه نظام الملک و حکیم عمر خیام فیلسوف و ستاره شناس معروف هم کلاسی بود. این داستان در کتاب دستور الوزاره به این صورت آمده بود:

«در وقتی که من نزد امام موفق نیشابوری به فراگیری دانش مشغول بودم حکیم عمر خیام و حسن پسر صباح که دو نو رسیده هم سال من بودند و به تیزهوشی مشهور، در حوزه درس من می نشستند و درس مرا می شنیدند و هنگامی که از کلاس استاد بیرون می آمدم آن ها هم مرا همراهی می کردند و ما همراه یکدیگر به گوشه ای میرفتیم و درس گذشته را بازخوانی می کردیم. حکیم عمر نیشابوری الاصل بود و پدر حسن صباح علی نام داشت و شخصی پارسا ولی بد مذهب و در مملکت ری به سر میبرد و حاکم آن ولایت ابو مسلم رازی بخاطر حسن سیرتی

¹⁰ _جهانگشای جویی، عطاملک جویی، ج ۳ ص ۷۳۹_۷۳۸

که داشت با آن پدر حسن دشمنی می ورزید و پدر حسن همواره پیش ابو مسلم میرفت از آنچه که درباره او می گفتند، بیزاری می جست. امام موفق نیشابوری از اکابر علما خراسان بود و بسیار محترم و متبرک و سن او از هفتاد و پنج بیشتر بود و می گفتند که هر کودکی که از امام قرآن و حدیث را بیاموزد به جایگاه بلندی خواهد رسید. پدر حسن برای برطرف کردن شک مردم پسر خود را به نیشابور آورد و در مجلس امام موفق به استفاده مشغول گردانید و خودش مانند پارسایان در خانقاهی سکونت گزید. برخی از مردم سخنان پیروان اعتزال و شرک را از وی روایت میکردند و گاهی به او تهمت زندقه و کفر میزدند و او نسب خود را به عرب می رساند و میگفت من از فرزندان صباح حمیری ام و پدر من از یمن به کوفه و از کوفه به قم و از قم به ری آمده بود. ولی خراسانیان به ویژه ساکنان استان طوس سخنان او را انکار می کردند و میگفتند که پدران او از روستائیان این ولایت بودند.¹¹

اگرچه این داستان را با اختلافاتی در آثار تاریخ نگاران مشهوری مانند رشید الدین فضل الله، کاشانی و میرخواند میتوان یافت اما بی تردید این روایت افسانه ای بیش نیست و این سه نفر نمیتوانستند هم دبستانی باشند زیرا حسن متولد سال ۴۴۶ بود، و خواجه نظام الملک در سال ۴۰۸ به دنیا آمده بود یعنی آن دو نفر حدود ۳۸ سال اختلاف سنی داشتند.

11_ دستور الوزرا، خواندمیر، ص ۱۷۰_ ۱۶۹

تغییر مذهب

نیاکان حسن صباح پیرو مذهب شیعه دوازده امامی بودند و خود حسن صباح هم تا هفده سالگی پیرو این مذهب بود. حسن در هفده سالگی با مردی به نام امیره ضراب که یکی از داعیان اسماعیلی بود آشنا شد. امیره ضراب که میخواست حسن را به مذهب اسماعیلیه دعوت کند با او در مورد مذهب اسماعیلیه و اندیشه های خلفای فاطمی مصر گفتگو میکرد اما حسن تمایلی به صحبت درباره اسماعیلی ها نداشت و نخستین باری که امیره ضراب در بین صحبت های خود از اسماعیلیان نام برد حسن از او خواست که دیگر نام آن ها را بر زبان نیاورد زیرا حسن آن ها را خارج از دایره اسلام میدانست؛ اما با وجود عدم تمایل حسن به اسماعیلی ها، امیره ضراب پیوسته به بحث درباره اسماعیلیان میپرداخت. امیره ضراب در ضمن بحث، مشروعیت مذهب اثنا عشری را زیر سوال میبرد و حسن اگرچه به روی خود نمی آورد اما چنانکه خود می گوید سخنان امیره ضراب تاثیر زیادی بر روی او میگذاشت:

«و ما را با هم به اوقات مناظره و مباحثه میرفت، و او عقاید مرا کسر و نقض میکرد، و من مسلم نمی داشتم، اما در دلم آن سخنان موثر بودند، مثل تخمی که در زمین اندازند و برویند.»¹²

مدتی بعد میان امیره ضراب و حسن فاصله افتاد. حسن که توجه اش به مذهب اسماعیلیه جلب شده بود به خواندن کتاب های مذهبی این اسماعیلی ها پرداخت و دلایل آن ها در تائید امامت اسماعیل بن جعفر را درست میافت و گاهی هم متردد میشد. در همان زمان حسن به بیماری سختی

12_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۴

دچار شد و در دوران بیماری به این نتیجه رسید که مذهب اسماعیلیه بر حق است. وی پس از بهبودی، با یکی از اسماعیلیان به نام بونجم سراج آشنا شد و از او اطلاعات زیادی در مورد مذهب اسماعیلیه کسب کرد و بعد تصمیم گرفت که مذهب اسماعیلیه را بپذیرد. وی برای این کار به شخصی به نام مومن مراجعه کرد و بالاخره وارد مذهب اسماعیلیه شد. مومن یکی از داعی‌های زیردست شیخ عبدالملک عطاش بود و شیخ به او اجازه داده بود که مردم را به مذهب اسماعیلیه دعوت کند.¹³ شیخ عبدالملک عطاش مردی ادیب، سخنوری توانا، خوش خط، حاضر جواب و پاکدامن بود.¹⁴ عبدالملک در اصفهان زندگی میکرد و با وجود آنکه جز داعیان بزرگ مذهب اسماعیلیه بود مانند اکثر اسماعیلی‌های ایران مذهب خود را پنهان میکرد و تظاهر میکرد که شیعه دوازده امامی است. بالاخره علمای آن شهر به او مشکوک شدند و میخواستند از او بازجویی کنند ولی پیش از این کار عبدالملک به ری فرار کرد. شیخ بعدها در نامه‌ای که به یکی از دوستان خود نوشته بود دلیل اسماعیلی شدن خود را اینگونه توضیح داد: «به بازی اشهب رسیدم و او را به همه جهان بگزیدم و دل از آنچه بگذاشتم، برداشتم.»¹⁵

13_ جهانگشای جوینی، عطاملک جوینی، ج ۳ ص ۷۳۹

14_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴، ص ۳۲

15_ راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۶_ ۱۵۵

مذهب اسماعیلیه

مذهب اسماعیلیه یکی از مذاهب متعدد اسلام، شاخه تشیع است و اسماعیلیان پیرو اسماعیل پسر ارشد جعفر صادق (ششمین امام اهل تشیع) هستند. اسماعیل از سوی پدر به عنوان جانشین و امام بعدی برگزیده شده بود.¹⁶ بنا به روایت تاریخ نگاران اهل سنت، اسماعیل در زمان حیات پدر درگذشت و جعفر صادق جسد او را به مردم نشان داد و گواهی فوت او را گرفت.¹⁷ اما برخی از پیروان اسماعیل که آن ها را اسماعیلی خالصه می نامیدند مرگ او را نپذیرفتند و معتقد بودند که مرگ اسماعیل شایعه ای بیش نیست و این شایعه را جعفر صادق به منظور محافظت از اسماعیل پخش کرده است و اسماعیل زنده است و پس از مرگ پدر به امامت رسیده است. این گروه اسماعیل را امام زمان و قائم آل محمد می دانستند.¹⁸ و با آوردن دلایلی، فرضیه مرگ اسماعیل را مورد تردید قرار میدادند:

«گفته اند که قول صحیح آنست که اسماعیل نمرده است و اظهار کردند موت او را تقیه، تا اینکه عدو قصد او نکند چونکه معاندین بیشتر دشمن او بودند و او را جانشین امام میدانستند و از برای عدم موت او چند دلیل است از آن جمله دلیل ها یکی اینست که محمد ولد امام جعفر صادق که از مادر اسماعیل بود روزی گذشت بر خواب گاه برادر خود اسماعیل، دیده بود حجاب لطیفی در بالای شخصی کشیده و در خوابست آهسته حجاب را نیمگشا کرد دید برادر خود اسماعیل را، که به کمال استراحت در

16_ توضیح الملل، شهرستانی، ص ۲۵۹

17_ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۰۷ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۲۷

18_ فرق الشیعه، نوبختی، ص ۶۵_۶۴

خوابست و به همان دم حضرت اسماعیل چشمان خود را گشوده، چونکه محمد برادر خود را در حیات دید شتابان به طرف پدرش امام جعفر دوید و گفت: «ماش اخی عاش اخی.» یعنی زنده است برادرم زنده است برادرم. الصادق علیه السلام فرمودند: «و علیک بالستر.» یعنی بپوش این راز را. و بعضی از منافقین و مخالفین میگویند که حضرت امام جعفر صادق فرمودند: «چنین است اولاد رسول خدا حالشان در آخرت و میتوانند تصرف کنند در اجساد و ابدان خود پیش از قیامت.» و دلیل دیگر اینکه چه سبب داشت که حضرت صادق محضری منعقد نمود و احضار کرد در آن مجلس عامل منصور را و نوشته ازو گرفت در ثبوت موت فرزند خود؟ و باید از این جهت باشد چونکه رسیده بود به منصور خبری که اسماعیل بن جعفر را دیده اند در بصره، که میگذشت در راه بازار تا رسید بر زمینگیری که سال ها بوده که اقلع بوده و اسماعیل بن جعفر رضی الله عنه دعا کرده در حق او و خداوند او را شفا داده. و برانگیخت منصور از این مطالب، نوشت بر جعفر صادق که «بنی هاشم به مکر و حيله کار میکنند و حال آنکه مردم دیده اند اسماعیل را در بصره، و اسماعیل در حیاتست.» فوراً حضرت جعفر صادق به او نمود آن سجلی که به خط عامل مدینه که از جانب منصور بود آنگاه منصور ساکت و صامت گردید و دلیل دیگر آنکه جنازه را سه مرتبه بر زمین گذاردن و روی او را باز کردن چه معنی داشت یعنی تا دشمن معلوم نماید فوت او را چونکه منصور قصد قتل او نموده بود و از این دلیل ها

روشن معلوم است که اسماعیل نمرده است ولی امام فوت او را
ظاهر نمود به تقیه.¹⁹»

گروه دیگری از هواداران اسماعیل، مرگ اسماعیل در زمان حیات پدر را پذیرفتند و مدعی شدند که امامت پس از اسماعیل به پسر او محمد بن اسماعیل رسیده است و برادر او مستحق امامت نیست و این که حضرت حسین بن علی پس از برادر بزرگترش حضرت حسن بن علی به امامت رسید استثنائی بود و دیگر امامت از برادر به برادر منتقل نمی شود از آنجا که یکی از سران مهم این گروه مردی بود به نام مبارک (برده اسماعیل بن جعفر صادق) اعضای این گروه مبارکیه نامیده شدند. یک گروه دیگر هم عقاید گروه مبارکیه را پذیرفتند؛ نام این گروه خطابییه بود و آن ها پیروان مردی به نام ابوالخطاب محمد بن ابو زینب اسدی بودند و او را پیامبر خود می دانستند. ابوالخطاب یکی از پیروان حضرت صادق به شمار می رفت. ابوالخطاب و پیروانش علیه فرماندار کوفه، عیسی بن موسی شورشیه به راه انداختند ولی شکست خوردند و اکثر شان کشته شدند. خود ابوالخطاب و جمعی از پیروانش هم دستگیر شدند و آن ها را به حضور عیسی بن موسی آوردند و به فرمان او همه آن ها را کشتند. گروهی از پیروان ابوالخطاب که زنده مانده بودند مرگ او را نپذیرفتند و گمان می کردند که او پیامبر بوده و فعلا غایب شده است. آن ها با محمد پسر اسماعیل بیعت کردند. پس از مدتی مبارکیه دوباره دچار انشعاب شد و شاخه جدیدی به وجود آمد به نام قرمطیه. قرمطی ها که پیروان مردی به نام حمدان قرمط بودند و از همین رو قرمطیه نامیده می شدند مرگ ابوالخطاب را نپذیرفتند و گمان می کردند که او موقتا از دیدگان آن ها غایب شده و می پنداشتند که روح حضرت جعفر صادق در ابوالخطاب

19_ هدایه المومنین، خراسانی فدائی، ص ۱۷_۱۶

حلول کرده بود و پس از آن اکنون در کالبد محمد بن اسماعیل حلول کرده است. پس از آن که محمد بن اسماعیل وفات کرد قرمطی ها مرگ او را هم منکر شدند و می گفتند که او مهدی موعود است و اکنون در شهرهای روم زندگی می کند.²⁰

اکثر تاریخ نگاران و پژوهشگران قرمطیه و اسماعیلیه را یکی دانسته اند اما در واقع قرمطیه و اسماعیلیه به رغم شباهت هایی که داشتند دو فرقه بودند. اسماعیلی ها و قرمطی ها با جدیت به دنبال ترویج مذهب های خود بودند و این کار را از طریق داعیان انجام میدادند. داعیان ابتدا آموزش هایی میدیدند و بعد به نقاط مختلف جهان اعزام میشدند. اسماعیلی ها و قرمطی ها پیوسته تحت تعقیب دولت های اسلامی قرار داشتند مخصوصا خلفای عباسی که اسماعیلیان و قرمطی ها را تهدید جدی برای حاکمیت خود میدانستند در پی ریشه کن کردن آن ها بودند. پادشاهان ایران هم معمولا با اسماعیلی ها و قرمطی ها به شدت برخورد میکردند؛ امیر اسماعیل سامانی، ابتدا برای جلوگیری از گسترش مذهب اسماعیلیه در ایران و ماوراءالنهر، تصمیم گرفت که با کتاب به جنگ این مذهب برود و به روحانیون بخارا دستور داد که برای جلوگیری از انتشار افکار و مذاهب دیگر در قلمرو سامانیان، کتابی در مورد مذهب حنفی بنویسند. حکیم ابوالقاسم سمرقندی کتابی به نام سواد الاعظم نوشت²¹ کتاب سواد الاعظم نتوانست جلو پیشرفت اسماعیلیه را بگیرد و بنا به گزارش خواجه نظام الملک، هزاران خراسانی به این مذهب گرویدند و امیر اسماعیل به وسیله یک واحد از بردگان ترک خود نوکیشان اسماعیلی و یا شاید قرمطی را تار و مار کرد.²² پس از او اسماعیلیان در سایه تسامح مذهبی نصر

20_ فرق الشیعه، نوبختی، ص ۶۹_ ۶۷

21_ الاسواد الاعظم، ابوالقاسم اسحاق بن محمد ملقب به حکیم سمرقندی، به اهتمام عبدالحی حبیبی، ص ۱۹_ ۱۸

22_ سیاست نامه، خواجه نظام الملک، ص ۲۹۸_ ۲۹۷

پسر احمد، در دولت سامانی نفوذ کردند اما به وسیله پسر او نوح سامانی قلع و قمع شدند. پس از سقوط سامانیان و ظهور غزنوی ها، سرکوب اسماعیلی ها و قرمطی ها شدت بیشتری گرفت و محمود غزنوی آن ها را مورد پیگرد قرار داد و بدون اندک ترحمی شمار زیادی از آن ها را کشت. سلاطین غوری و صفاری هم به نوبه خود به تعقیب اسماعیلی ها پرداختند. اگرچه پادشاهان سامانی، غزنوی و غوری ضربات سختی بر پیکر جنبش نو ظهور اسماعیلیه وارد آوردند ولی اما با همه تلاشی که آن پادشاهان کردند نتوانستند ریشه این مذهب را خشک کنند و تنها دستاورد آن ها کند کردن روند گسترش مذهب اسماعیلیه در ایران و ماوراءالنهر بود.

حسن در دربار سلجوقی

اکثر تاریخ نگاران نوشته اند که حسن در جوانی وارد دربار سلجوقی ها شد و مدتی هم در دربار خدمت کرد و چنانکه حمدالله مستوفی نوشته است حسن حاجب سلطان آلپ ارسلان سلجوقی بود.²³ اما به درستی نمیدانیم که این موضوع تا چه حد واقعیت دارد.

راه یافتن حسن به دربار ملک شاه برای وی کار چندان سختی نبود زیرا حسن نویسنده و ستاره شناس بود و با رشته های هندسه و ریاضی هم آشنایی داشت.²⁴ و جدا از همه این ها، وی سخنوری توانا هم بود اما برای قرن ها روایت رسمی این بوده است که حسن و خواجه در کودکی پیمان بسته بودند که در آینده هر کدام آن ها به مقامی برسند به دوستان خود کمک کند و همین پیمان باعث شد که حسن در دوران وزارت خواجه نظام الملک از پشتیبانی خواجه برخوردار شود و به آسانی به دربار ملک شاه سلجوقی راه بیابد. این موضوع در دنباله افسانه سه یار دبستانی از زبان خواجه نظام الملک اینطور آمده است:

«روزی حسن به من و خیام گفت: «مشهور است که شاگردان امام موفق به دولت میرسند اکنون شکی نیست که اگر همه ما به این مرتبه نرسیم یکی از ما خواهد رسید، اینک عهد و پیمان میان ما چگونه است؟!» من گفتم: «به هر صورت که بگویی ما تعهد می نمائیم.» حسن گفت: «عهد میکنیم که هر یک از ما که به مقامی رسید آن مقام میان ما مشترک باشد و صاحب

23_ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، ص ۵۱۸

24_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۹۱

آن مقام خودش را از دیگران برتر نداند.» ما پذیرفتیم و عهد و پیمان بستیم. مدتی از آن زمان گذشت و من از خراسان به ماوراءالنهر و غزنین و کابل رفتم و پس از آنکه بازگشتم به مقام وزارت رسیدم. در ایام پادشاهی سلطان الپ ارسلان حکیم عمر خیام پیش من آمد و من آنچه که از ملزومات حسن عهد و وفاداریست در حق او بجا آوردم و مقدم خیام را گرامی داشته و به او گفتم: «ایزد را سپاس که تو را با دانش و کمال آراسته است، اینک تو هم می‌بایست که ملازمت سلطان اختیار نمائی زیرا بنابر معاهده ای که در میان ماست مقام وزارت جنبه مشارکت دارد و من کاری می‌کنم که تو هم مثل من مورد اعتماد سلطان قرار بگیری.» خیام گفت: «سخنان تو از ذات پاک تو سرچشمه می‌گیرد و الا ضعیفی چون من را مرتبه ای نیست که وزیر شرق و غرب نسبت به وی این همه ملاحظت کند. آرزوی من این است که همیشه با تو در مقام اخلاص باشم و مشارکت در منصب تو با این خواسته من همخوانی ندارد. تنها خواسته من این است که تو کاری بکنی که من با آسایش خاطر در گوشه ای بنشینم و به نشر فواید علمی مشغول باشم.» وقتی که من دانستم که خیام هر چه که در دل دارد را بی تکلف بیان میکند هر ساله برای او هزار و دویست مثقال طلا بر املاک نیشابور نوشتم و او را اجازه بازگشت دادم و حکیم عمر بعد از آن تکمیل علوم کرده در علم حکمت به درجات بلندی رسید. اما پسر صباح در ایام سلطنت الپ ارسلان گمنام بود و در دوران سلطنت سلطان ملکشاه در سالی که سلطان از مشکل قاورد پسر چقوری بیک آسوده خاطر گشت در نیشابور به دیدار من آمد. من جمله شرایط دوستی و وفاداری را بجا آوردم و هر روز لطفی در حق او میکردم. روزی حسن به من گفت: «ای خواجه، تو میدانی دنیا کالایی است کم بها، شایسته است که تو بخاطر زیبایی و علاقه به قدرت ریاست نقض عهد نکنی.» من پاسخ دادم: «هرگز مبادا که از من پیمان شکنی سر بزند.» حسن گفت: «آری. تو لطف بی‌نهایتی درباره من می‌ذول میداری و لیکن بر تو آشکار است که معاهده بین الجانبین نه این بود.» من گفتم:

«منصب و مقام میان ما مشترک است.» پس از آن او را به مجلس سلطان بردم و در زمان درست از او تعریف کردم و احوال گذشته که میان ما واقع بود به عرض سلطان رساندم و آنقدر از وفور فراست و کیاستش به سلطان گفتم که حسن هم مانند من به درجه اعتماد رسید. حسن نیز مانند پدر گرچه تظاهر به پارسایی میکرد اما در واقع شعبده بازی هشیار و نیرنگ باز بود. حسن در اندک فرصتی در مزاج سلطان تصرف بسیار کرد و بدان مرتبه رسید که سلطان بسیاری از امور مهم و خطیر را با مشورت او به انجام میرساند. هدف من از این مقدمه چینی این بود که من او را به این درجات رساندم و عاقبت از قبح سیرت او فتنه هایی پدیدار گشت که و نزدیک بود دستاوردهای چندین ساله مرا به ورطه نابودی بکشاند. مغز کلام اینکه حسن نسبت به من دو رویی پیشه کرد و هرگاه اندک سهوی و جزئی خللی در دیوان رخ میداد آن را با حيله گری به گوش سلطان می رساند و زمانی که سلطان از وی چگونگی آن را استفسار میکرد حسن با توجیحات موجه و توضیحات دلپذیر خود راه حل های خود را به سلطان ارائه میداد. از تعدی های حسن نسبت به من یکی آن بود که در حلب نوعی از رخام موجود است که از آن ظروف می سازند وقتی در آن خطه بر زبان سلطان گذشت که مقداری از این رخام را باید به اصفهان بفرستند. یکی از ماموران سلطان از این موضوع آگاه گشته و به دو نفر از چهار پا داران عرب گفته بود که اگر پانصد من رخام به اصفهان برسانید من دو برابر کرایه معمول را به شما خواهم پرداخت. یکی از چهار پا داران شش شتر داشت و دیگری چهار شتر و کدام از آن ها پانصد من بار داشتند و آن پانصد من رخام را به بارهای خود اضافه کرده و بین شترهای خود به صورت مساوی قسمت کردند و آن سنگ ها را به اصفهان رساندند. زمانی که آن مامور این موضوع را به آگاهی سلطان رساند سلطان شادمان شد و به او خلعت پوشاند و به چهار پا داران هم هزار دینار بخشید. چهار پا داران به من گفتند: «این پول را میان ما تقسیم کن.» من ششصد دینار به صاحب شش شتر دادم و به مالک

چهار شتر، چهارصد دینار. خبر این قسمت به پسر صباح رسید. او گفت: «در تقسیم پول خطا کرده است و حق مستحق را در ذمه سلطان گذاشته است. از آن پول باید هشتصد دینار به مالک شش شتر داده شود و دویست دینار به صاحب چهار شتر.» همان روز این سخن را به عرض سلطان رسانیدند سلطان مرا احضار فرمود. من پیش سلطان رفتم پسر صباح هم آنجا ایستاده بود. سلطان مرا که دید لبخند زد و قضیه را پرسید. پسر صباح روی درهم کشید و گفت: «مال سلطان را به ناوجب داده اند و حق مستحق باقی گذاشته اند.» من و حضار مجلس گفتیم: «چگونگی آن را بیان کن.» حسن گفت: «ده شتر است و هزار و پانصد من بار، هر شتر صد و پنجاه من بار داشته است، چهار شتر یک نفر ششصد من بار داشته است؛ پانصد من مال صاحب شتر و صد من رخام سلطان. و شش شتر مرد دیگر نهصد من بار داشته اند که پانصد من بار صاحب شتر و چهارصد من رخام سلطان بوده است. از هزار دینار به از هر صد من دویست دینار می رسد پس هشتصد دینار به صاحب شش شتر باید داد و دویست دینار به صاحب چهار شتر. اگر هزار دینار انعام از روی حساب باید پرداخت شود چگونگی پرداخت این گونه است.» سلطان ملکشاه برای حفظ شان من، با شوخی و مزاح بحث را عوض کرد اما من فهمیدم که سلطان در باطن از نحوه تقسیم من ناراضی شده بود. امثال این موارد از حسن بسیار سر میزد.²⁵

نقل قول خواندمیر از کتاب دستور الوزاره همینجا خاتمه می یابد. اکثر تاریخ نگاران این گزارش دستور الوزاره را درست دانسته اند اما در مورد اینکه این گزارش چقدر حقیقت دارد نمیتوان مطمئن بود. چنانکه تاریخ نگاران گزارش داده اند حسن توانسته بود که موقعیت خواجه نظام

25_ دستور الوزاره، خواندمیر، ص ۱۷۴_۱۶۹

الملک را تضعیف کند ولی زمانی که حسن تنها یک قدم با مقام وزارت فاصله داشت و نزدیک بود که او بتواند جای نظام الملک را بگیرد خواجه نظام الملک با کمک خدمتکار خود حسن را از چشم سلطان ملکشاه انداخت:

«سلطان ملک شاه از خواجه نظام الملک خواست که حساب و کتاب چند سال گذشته را به صورت کتبی به او ارائه کند. خواجه نظام الملک ابتدا وقت گذرانی میکرد و بالاخره یک سال مهلت طلبید. حسن صباح اعلام آمادگی کرد که در عرض دو هفته چنین دفتری را آماده کند. نظام الملک فهمید که حسن به کرسی وزارت چشم دوخته است و از او بیمناک شد. سلطان به حسن دو هفته روز مهلت داد و حسن شروع به کار کرد پس از آنکه حسن دفتر را تمام کرد خواجه که به شدت نگران شده بود و فکر میکرد که سلطان او را برکنار خواهد کرد و پست او را به حسن خواهد داد از یکی از بردگان خود که با برده حسن دوست بود خواست که پیش از آن که حسن آن دفتر را به حضور سلطان برساند وی آن دفتر را از برده حسن بگیرد و جای صفحه ها را تغییر بدهد. برده خواجه دستور ارباب خود را اجرا کرد. حسن زمانی میخواست آمار و ارقام را به سلطان ارائه کند متوجه شد که برگ ها نامنظم هستند و او هم با دستپاچه گی سعی کرد که آنها را منظم کند.»²⁶

اگر این گزارش درست باشد باید بگوییم که نقشه خواجه نظام الملک واقعا سنجیده شده و هوشمندانه بود، البته باید در نظر بگیریم که در آن زمان

²⁶ _زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۷

برگ های دفترها شماره گذاری نمی شدند و اگر ترتیب آنها به هم میخورد منظم کردن برگ ها مدتی را در بر می گرفت.²⁷ و اینک ادامه داستان:

«سلطان که از تاخیر حسن در ارائه گزارش ناراحت شده بود از او دلیل تعللش را پرسید و حسن پاسخ داد که صفحه های گزارش به هم ریخته است و او میخواهد آن را درست کند. خواجه نظام الملک بی درنگ رو به سلطان کرد و گفت: «من قبلاً گفته بودم که این مرد دیوانه ای بیش نیست و ادعای او اعتباری ندارد.»²⁸

بدین ترتیب حسن مجال آن را نیافت که گزارش خود را ارائه کند و با دلی شکسته دربار را ترک کرد. ابن اسفندیار نویسنده تاریخ طبرستان نظر دیگری دارد. بنا به روایت وی، حسن از کارگزاران دولت نبود بلکه درویشی بود که ادعای معرفت میکرد:

«روزی از دیوان و حضرت سلطان خواجه نظام الملک نوشته بود که او را خبر کردند که چند شبانه روز هست که صوفی صاحب خرقة مجتهد متهجد در این سرای ست که نه سخنی گفت و نه به آب و نان و رغبت نمود، خواجه نظام گفت: «زودتر او را پیش من آرند تا ببینم.» حسن صباح را چون پیش او بردند سلام نکرد خواجه بر پای خاست برو سلام کرد و خواست که او را در کنار گیرد صباح دستی بر سینه خواجه زد که «دور شو از من، نباید که به آتش معرفت من بسوزی.» خواجه از آن

²⁷ _ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، ص ۴۳۲

²⁸ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۸_ ۱۴۷

در طیره شد و سیلی چند بر گردن او فرمود نهاد، او را دور کرد.»²⁹

گزارش ابن اسفندیار چندان درست نمی نماید زیرا با شناختی که ما از حسن داریم هیچگاه ادعای کرامت و بزرگی و بزرگ زادگی نداشت و حتی زمانی که چند تن از پیروانش برای او نسب نامه ای نوشتند و پیش او آوردند حسن آن نسب نامه را با آب شست و از بین برد و خودش را بنده امام نامید.³⁰ این گزارش ها درست باشد و یا نه، ما در یک مسئله اطمینان داریم و آن اینکه حسن در جوانی خشم خواجه نظام الملک را نسبت به خود برانگیخته بود. اگر فرضیه های رقابت کاری غیر دوستانه را کنار بگذاریم باید فرض کنیم که حسن اصلا وارد دربار نشده بود و دلیل دشمنی او با خواجه نظام الملک، گرویدن صباح به مذهب اسماعیلیه بود که این هم دلیل خوبی برای مورد پیگرد دولت قرار گرفتن به شمار میرفت.

29_ تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، ج دوم، ص ۳۳ و ۳۴

30_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۳

به سوی مصر

در ماه رمضان سال ۴۶۴ عبدالملک عطاش به ری آمد و حسن صباح به دیدار عطاش رفت. عطاش شخصیت حسن را پسندید و او را به عنوان نایب خود برگزید و از او خواست که به مصر سفر کند.³¹ حسن در آن زمان تحت تعقیب خواجه نظام الملک بود و جاسوس های خواجه به دنبال او میگشتند. در سال ۴۶۹ حسن تصمیم گرفت که به توصیه عبدالملک عطاش عمل کند و به مصر برود. وی ابتدا به اصفهان رفت و از اصفهان خودش را به آذربایجان رساند و از آنجا به شهر میافارقین سفر کرد. در میافارقین حسن با شخصی در مورد اجتهاد بحث کرد و ضمن بحث سخنانی به آن مرد گفت که از آن بوی مخالفت با اجتهاد و مذهب شافعی می آمد. چند نفر این خبر را به قاضی شهر رساندند و این موضوع باعث ناراحتی قاضی شد و دستور داد که این خبر را پنهان نگه دارند.³² حسن را از شهر اخراج کنند.³³ حسن از میافارقین به موصل و از آنجا به رجبه رفت و پس از عبور از بیابان سماوه به دمشق رسید که در آن زمان بخاطر لشکرکشی ترکان به مصر نا امن شده بود. حسن از دمشق به بیروت رفت و پس از پشت سر گذاشتن شهرهای صیدا، صور، عکا و قیسریه به شهر مینا رسید و با کشتی به سفر خود ادامه داد و پس از آنکه سفر پرخطری تجربه کرد به شهر تنیس رسید و از آنجا به منفیس رفت که نزدیک قاهره بود.³⁴

31_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۴

32_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۶

33_ فصلی از جامع التواریخ، ص ۵

34_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۶_ فصلی از جامع التواریخ، ص ۵_۶

حسن در مصر

بر اساس گزارش های تاریخ نگاران، حسن در بدو ورود به قاهره دوبار با استقبال گرم بزرگان مصر روبرو شد، بار نخست هنگامی که وی به ممفیس رسید گروهی از بزرگان مصر مانند بو داود که داعی الدعاه بود به پیشواز او آمدند. و بار دوم زمانی که حسن روز چهارشنبه هجدهم ماه صفر سال ۴۷۱ وارد قاهره شد المستنصر بالله خلیفه فاطمی به منظور نوازش و احترام گروهی از ویژگان خود را پیش حسن فرستاد و چنانکه از قول حسن آورده اند المستنصر به حسن احترام می گذاشت و او را ستایش می کرد و این موضوع باعث میشد که ویژگان المستنصر نسبت به حسن حسودی کنند.³⁵

آ. ایوانف پیشواز رسمی خلافت فاطمی از حسن صباح را ناممکن میداند و می نویسد: «[حسن صباح] کارآموز جوانی بود و شاید تنها اندک افرادی او را میشناختند و دور است که چهره های رسمی به فکر مراسم باشکوه استقبال از او باشند.»³⁶

اما من اینطور فکر نمیکنم زیرا حسن دانشمند جوانی بود که جز مخالفان سیاسی و دشمنان تحت پیگرد دولت سلجوقی به شمار میرفت و فرد شماره دو دولت سلجوقی، خواجه نظام الملک شخصا بر عملیات تعقیب حسن نظارت میکرد پس وی فرد خیلی گمنامی نبوده است.

حسن یک سال و نیم در قاهره ماند. بنا به روایتی حسن توانست المستنصر بالله را ببیند و المستنصر بالله شخصا از حسن خواسته بود که مردم را به

35_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۷_۱۳۶

36_ تاریخ اسماعیلیان، استرویوا لودمیلا ولادیمیرونا، ص ۵۴

پیروی از نزار دعوت کند. ابن خلدون و ابن اثیر در این مورد هم نظر هستند:

«حسن صباح در لباس بازرگان نزد المستنصر بالله آمد و از او خواست که اجازه بدهد تا این دعوت به بلاد عجم ببرد. المستنصر بالله به او اجازه داد. حسن به المستنصر گفت: «پس از تو امام چه کسی خواهد بود؟» المستنصر گفت: «فرزندم نزار.»³⁷

کاشانی، همدانی و حافظ ابرو در این مورد دو گزارش کاملاً متفاوت دارند. گزارش نخست آن ها که آن را بدون مراجعه به منابع اسماعیلی نوشته اند و در بخش تاریخ فاطمیان آورده اند با گزارش دو تاریخ نگار مصری یکسان است:

«سیدنا حسن صباح حمیری به صورت تجار و شکل زوار پیش مستنصر آمد و گفت: «میخواهم که دعوت پسر تو نزار را در بلاد عجم ظاهر کنم.» و به خلوت از مستنصر پرسید: «دعوت برای که کنم بعد از تو؟» مستنصر گفت: «پسرم نزار را.»³⁸

گزارش دوم آن ها که منبع آن کتاب سرگذشت سیدنا بود بیانگر آن است که حسن موفق نشده بود که دیداری با المستنصر بالله داشته باشد. جوینی از قول حسن صباح می نویسد:

³⁷ العیر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۰۵ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۱۳
³⁸ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۱۴ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۷۶ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۶۲

«قرب یک و نیم سال آنجا مقام داشتم و در مدت اقامت هرچند نزدیک مستنصر نرسیدم اما مستنصر بر حال من واقف بود و به کرات ستایش من کرده بود.»³⁹

کاشانی⁴⁰، همدانی⁴¹ و حافظ ابرو⁴² که به سرگذشت سیدنا دسترسی داشته اند هم اگرچه از حسن صباح نقل قول نکرده اند اما همین مطلب را بدون تفاوت آورده اند. پس بی تردید حسن با المستنصر دیداری نداشته است.

39_ جهانگشای جوینی، ص ۷۴۰

40_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۷

41_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۶

42_ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۹۳

تنش های حسن و بدر

حسن همانطور که در ایران با فرد شماره دو دولت سلجوقی دچار اختلاف شده بود در اواخر دوران اقامت در قاهره به صف دشمنان دومین مرد قدرتمند مصر، بدر الجمالی پیوسته بود و بدر میخواست حسن را از مصر اخراج کند. اما دلیل این دشمنی چه بود؟ جوینی به نقل از سرگذشت سیدنا می نویسد:

«امیر الجیوش که حاکم مطلق و پدر خانم مستعلی بود که مستنصر او را به نص دوم ولی عهد کرده بود، و من بر قاعده اصول مذهب خویش دعوت با نزار می کردم، و تقریر آن رفته است، بدین سبب امیر الجیوش با من بد بود.»⁴³

جوینی ماجرا را به همین جا خاتمه میدهد و ما باید بقیه ماجرا را از جامع التواریخ رشید الدین فضل الله بخوانیم:

«امیر الجیوش بدر و مستعلی اندیشیدند که مبدا مستنصر او را به روی ایشان بر کشد از آنکه بی رضای پدر هیچ کاری نمیتوانست بود... مستعلی [به المستنصر] گفت: «مصلحت آن است که او را به دمیاط فرستیم. مستنصر به آن رضا نداد.»⁴⁴

⁴³ _ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۴۰

⁴⁴ _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۷_۶

اما این مطالب درست نیست. بر اساس گزارش ابن خلدون، مستعلی در هنگام مرگ مستنصر در سال ۴۷۸ شش ساله بوده است.⁴⁵ یعنی وی در سال ۴۷۲ به دنیا آمده بود و در زمان ورود حسن به قاهره وی حتی متولد نشده بود. البته همه در مورد سال تولد المستعلی هم نظر نیستند؛ به گفته ابن خلکان المستعلی در سال ۴۶۹ زاده شده بود.⁴⁶ و به گفته ابن اثیر و حافظ ابرو مستعلی متولد سال ۴۶۷ بود.⁴⁷ پژوهشگران معاصر هم این تاریخ را قابل قبول میدانند پس مستعلی در آن زمان بیشتر از ۳ الی ۴ سال سن نداشته است و طبعا در آن سن و سال وی نمیتوانست در امور سیاسی دخالتی داشته باشد و ازدواج او با دختر بدر الجمالی سال ها بعد از حضور حسن در مصر انجام شد⁴⁸ به همین خاطر می توانیم با اطمینان بگوییم که این بخش از سرگذشت سیدنا درست نیست. جویی در عین حال گزارش دیگری هم دارد که پژوهشگران دلیل اصلی اختلاف میان حسن صباح و بدر الجمالی را در آن یافته اند:

«مستنصر را دو پسر بود یکی را نام المنصور نزار. اول او را ولی عهد کرد و لقب او المصطفی لدین الله داد، بعد از آن پشیمان شد و او را خلع کرد و پسر دیگر ابوالقاسم احمد را ولیعهد کرد و لقب او را المستعلی بالله داد.»⁴⁹

نویسنده دبستان مذاهب هم می نویسد:

مستنصر پسر خود نزار را از ولیعهدی خلع کرده، آن منصب را به پسر دیگر خود، احمد که المستعلی بالله لقب داشت، تفویض

45_ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۰۵

46_ وفيات الاعیان، ابن خلکان، ج اول، ص ۱۸۰

47_ تاریخ کامل، ابن اثیر ج ۲۳ ص ۲۱۳ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۶۹

48_ تاریخ اسماعیلیان، استرویوا لودمیلا ولادیمیرونا، ص ۶۱

49_ جهانگشای جویی، ص ۷۳۲

فرمود. ظاهراً حکم ثانی بنابر هجوم عوام بوده. امیر الجیوش بدین معنی همدستان شده، حسن گفت: اعتبار، نص اول دارد. و مردم را به امامت نزار دعوت نمود. امیر الجیوش به اتفاق بعضی امرا به عرض منتصر رسانیدند که حسن را باید بدین جرم در قلعه دمیاط محبوس کرد.»⁵⁰

برخی از پژوهشگران این گزارش ها را درست می‌دانند و می‌پذیرند که مستنصر بالله تصمیم خود درباره جانشینی را تغییر داد و مستعلی را به عنوان جانشین خود تعیین کرد.⁵¹ اما در واقع فرضیه خلع نزار مردود است و المستنصر نزار را خلع نکرده بود. ما گزارش های دیگری از تاریخ نگاران مصر و ایران داریم که با توجه به آن ها میتوانیم ادعای خلع نزار را رد کنیم؛ یوسف بن تغری بردی می‌نویسد:

المستنصر بزرگ ترین پسرش ابومنصور نزار را به عنوان خلیفه پس از خود برگزیده و جانشینی خلافت را به او واگذار کرده بود، وقتی المستنصر بیمار شد، خواست که با او بیعت کنند... پس از مرگ المستنصر، الافضل امیران و ویژگیان را گرد آورد و آن ها را از نزار ترساند و از آنان خواست که با برادر کوچکترش، ابوالقاسم احمد، بیعت کنند.⁵²

ابو عبدالله صنهاجی هم می‌نویسد: «مقام ولیعهدی از آن برادر بزرگ تر، ابی منصور نزار بود.»⁵³

50_ دیستان مذاهب، ناشناس ج اول، ص ۲۶۰

51_ تاریخ اسماعیلیان، استروویا لودمیلا ولادیمیرونا، ۵۵-۵۴

52_ النجوم الزاهره، یوسف بن تغری بردی، ج ۵ ص ۱۴۱-۱۴۰

53_ تاریخ فاطمیان، ابو عبدالله صنهاجی، ص ۹۹

ابن خلدون هم در تاریخ خود درباره مسئله جانشینی المستنصر نوشته است: «المستنصر بالله پسر خود نزار را جانشین خود ساخت.»⁵⁴ و چیزی در مورد خلع نزار نمی گوید.

حافظ ابرو هم می نویسد: «[پس از مرگ مستنصر] با او [مستعلی] بیعت کردند و نزار را رفض کردند. تا بدین روز همه کس بر آن بودند که خلیفه نزار خواهد بود.»⁵⁵

با توجه به این گزارش ها، نتیجه می گیریم که خلع نزار واقعیت ندارد. برمی گردیم به موضوع تنش میان حسن و بدر الجمالی. آنگونه که تاریخ نگاران اهل سنت به نقل از خاطرات حسن صباح آورده اند بدر به این نتیجه رسیده بود که باید حسن را از مصر اخراج کند و به جزیره دمیاط بفرستد و او را تا آخر عمرش در آنجا نگه دارد. هواداران حسن صباح پس از آگاهی از این موضوع، به حسن پیشنهاد کردند که کار بدر را یکسره کنند اما حسن پاسخی به این پیشنهاد نداد. از آن سو از المستنصر درخواست شد که حسن را به قلعه جزیره دمیاط بفرستد. مستنصر این تقاضا را نپذیرفت و از قضا در همان هفته برج قلعه دمیاط فرو ریخت و بزرگان مذهب اسماعیلیه فرو ریختن برج را معجزه المستنصر و حسن صباح دانستند. سرانجام امیران سپاه و وزیران المستنصر او را راضی کردند که حسن را با کشتی به شهرهای تحت تسلط فاطمی ها در آفریقا بفرستد. حسن از روی اجبار تن به این سفر داد و در جریان سفر خطر بزرگی را هم پشت سر گذاشت. زمانی که کشتی آن ها در حال سیر در دریا بود باد بسیار تندی وزیدن گرفت و توفانی برخاست. همه مسافران کشتی مضطرب شدند اما حسن صباح همچنان آرام بود. یکی از مسافران کشتی از حسن پرسید: «در این حالت چگونه آسوده خاطری؟» حسن پاسخ داد: «المستنصر بالله مرا از این حوادث باخبر کرده است و به من خبر داده است که آسیبی به من نخواهد رسید.» سرانجام کشتی به ساحل شهر مسیحی نشین جبله رسید و قاضی آن شهر حسن صباح را میهمان

54_ العیر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۴۹

55_ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۶۹

کرد. 56 اقامت حسن در مصر حدود سه سال طول کشید، وی یک و نیم سال در قاهره و یک و نیم سال دیگر در اسکندریه بود.

56_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۸_۱۳۷

نتایج این سفر

حالا باید ببینیم که دستاوردهای حسن در این سفر چه بود. ایوانف به این نظر است که «هدف حسن از این سفر تکمیل معلومات و آشنایی با سردمداران خلافت فاطمی بود و حسن در مدت اقامت در قاهره موفقیت چشمگیری کسب نکرد.»⁵⁷ اما استرویوا ولادیمیرونا، نظر دیگری دارد:

«به نظر ما اقامت در قاهره برای حسن صباح بسیار آموزنده بوده است. او نتوانست به دستگاه دولتی کشور فاطمیان راه یابد، اما امکان آن را داشت با قاهره و محیط سیاسی پایتخت آشنا شود. او می توانست در مسجدهای مشهور چون الازهر، حاکم، احمد بن تولون و عمر عاص که ناصر خسرو هم یاد نموده است حضور یابد. ممکن است در این مرکز علوم و فلسفه اسماعیلی او توانسته باشد سخنان دانشمندان را در مسجد عمر عاص که جای گرد آمدن روشنفکران ساکن این شهر بزرگ بود و در آن بیش از پنج هزار تن دانش آموز و مسافر و نویسنده آمد و شد داشتند، شنیده باشد.»⁵⁸

نظر استرویوا قابل قبول تر به نظر میرسد. اگر شرایط حسن را پیش از سفر به مصر و پس از بازگشت به ایران، بررسی کنیم متوجه میشویم که سفر حسن به مصر به حد کافی موفقیت آمیز بوده است. هدف حسن از

⁵⁷ _ تاریخ اسماعیلیان، استرویوا لودمیلا ولادیمیرونا، ص ۶۲

⁵⁸ _ همان منبع، ص ۶۳

این مسافرت ادامه تحصیلات مذهبی بود که به این هدف رسید و با اندوخته های علمی بیشتری به ایران برگشت.

حسن در مدت اقامت در قاهره به تحصیلات مذهبی خود ادامه داد⁵⁹ و همزمان به فراگیری هرچه بیشتر قوانین مربوط به دعوت پرداخت.⁶⁰ حسن تا پیش از سفر به مصر، تنها یک اسماعیلی معمولی بود که برای در امان ماندن از دست ماموران دولت سلجوقی، ناگزیر بود زندگی مخفیانه ای داشته باشد، و به گفته خودش حتی "دو یار موافق" هم نداشت. اما پس از برگشت به ایران، حسن به کلی دگرگون شده بود. او مبدل شده بود به یک داعی بزرگ که ده ها داعی زیر دست داشت و حتی آقسرائی عبدالملک عطاش را به عنوان یکی از داعیان حسن صباح نام میبرد.⁶¹ و این یعنی نائب پیشین عبدالملک اینک مافوق او شده بود. طبعاً بدون موافقت قاهره، وی نمی توانست در طول مدت کوتاهی به یک چهره کلیدی در سازمان دعوت تبدیل شود.

59_ تلبیس ابلیس، ابن جوزی، ص ۱۱۳

60_ توضیح الملل، شهرستانی، ج اول، ص ۲۶۴

61_ تاریخ سلاجقه، آقسرائی، ص ۲۲

بازگشت به سرزمین مادری

حسن در ادامه آن سفر پر مخاطره، از جبله به سوریه رسید و از آنجا به عراق رفت و در سال ۴۷۳ هجری قمری از راه بغداد به خوزستان آمد و از آنجا به اصفهان رفت. مقامات دولتی از رفتن حسن به مصر و بازگشت او آگاه بودند و ماموران نظام الملک سرسختانه به دنبال حسن می‌گشتند به همین خاطر حسن ناگزیر بود که در خانه رئیس ابوالفضل که به او پناه داده بود، زندگی مخفیانه ای داشته باشد. روزی حسن در اثنای گفت و شنید به رئیس ابوالفضل گفت: «اگر دو یار موافق داشتم این کشور را به آسانی زیر و زبر می‌کردم.» رئیس ابوالفضل با خود گفت: «حسن مردی نیست که لاف بزند و یا سخن گزاف بگوید. بی تردید اندیشه های پریشان و زیادی طاعت و عبادت و شب زنده داری و روزه مداوم باعث اختلال ذهنی او شده است و گرنه چگونه ممکن است حسن بتواند با دو نفر قلمرو پادشاهی که از مصر تا کاشغر به نام او خطبه میخوانند و سکه میزنند را زیر و زبر کند.» رئیس از روی مهربانی برای آنکه به پندار خودش اختلال روانی حسن را درمان کند غذاها و شربت های معطری که برای بیماران روانی توصیه میشد را فراهم کرد و پیش حسن آورد. حسن پس از دیدن غذاها، متوجه شد که رئیس میپندارد که او دیوانه شده است به همین خاطر از جا برخاست و تصمیم به رفتن گرفت و هر چقدر که رئیس اصرار به ماندن او کرد، حسن نپذیرفت و از خانه او خارج شد و به کرمان و یزد رفت. بعدها زمانی که حسن صباح الموت را تسخیر کرد و شهرت او در همه جا پیچید رئیس ابوالفضل به الموت سفر کرد و به دیدار حسن رفت. حسن از او پرسید: «ای رئیس! من دچار مالخولیا شده بودم یا تو؟ دیدی که چون دو یار موافق یافتم چگونه به سخن خود عمل کردم؟» رئیس ابوالفضل به پای حسن افتاد و از خداوند بخاطر گمان نادرستی که برده بود طلب بخشایش کرد.⁶²

62_ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۱_ ۷۵۰

حسن پس از ترک اصفهان، به کرمان و یزد رفت و با وجود آنکه تحت تعقیب بود به شهرهای مختلف دیگری هم سفر کرد و به صورت خستگی ناپذیر در پی گسترش مذهب اسماعیلیه در ایران بود.⁶³ خود او در خاطرات خود آورده است:

«و از آنجا به حد کرمان و یزد شدم و یک چندی دعوت کردم. بعد از آن به اصفهان آمدم و بار دیگر بخوزستان رفتم و از آنجا بر راه بیابان به فریم و شهریار کوه آمدم و در دامغان سه سال مقام ساختم و از آنجا جماعتی داعیان را به اندرچود و دیگر ولایات الموت فرستادم تا مردم را در دعوت می آورند. تا جرجان و طرز و سرحد و چناشک رفتم و از آنجا بازگشتم.»⁶⁴

چهره های سرشناس داعیانی که حسن از شهریار کوه به الموت فرستاد این اشخاص بودند: حسکا قصرانی، خواجه علی خالدان قزوینی، خواجه اسماعیل قزوینی، محمد جمال رازی، کیا ابوالقاسم لارجانی، علی نمد گردماوندی و پادشاه علوی رازی.

حسن پس از بازگشت به شهریار کوه، تصمیم گرفت که از آنجا به دیلمان (گرگان کنونی) برود بی آنکه از ری عبور کند زیرا نظام الملک ماموریت دستگیری حسن را به ابو مسلم رازی سپرده بود و او سرسختانه به دنبال حسن میگشت. حسن از شهریار کوه به ساری رفت و میخواست به گرد کوه برود اما چهارپایی که حسن سوار آن بود از رفتن بازماند به همین خاطر حسن و همراهانش مجبور شدند که سفر خود را متوقف کنند و آن شب را در یکی از روستاها بگذرانند. همین توقف کوتاه باعث نجات حسن شد زیرا ابو مسلم رازی که شخصا به دنبال حسن میگشت و آن شب در

⁶³ _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۸

⁶⁴ _ جهانگشای جوینی، ص ۷۴۲_ ۷۴۱

مسیر حرکت حسن بود بخاطر توقف حسن و رفتن او به روستا رد حسن را گم کرده بود.⁶⁵ حسن در ادامه خاطرات خود می گوید:

می خواستم به دیلمان بروم که داعیان آنجا فرستاده بودم، به ساری آمدم و از آنجا بر راه دنیاوند و خوار ری به قزوین رسیدم و از ری تحاشی نمودم و دیگر بار از قزوین داعی به الموت فرستادم. چون از قزوین به دیلمان رفتم و از آنجا به ولایت اشکور و از آنجا به اندجروود.⁶⁶

نام آن داعی که حسن او را برای ترویج مذهب اسماعیلیه به الموت فرستاد حسین قائنی بود. حسین قائنی پس از آمدن به آن نواحی، ساکنان الموت را به مذهب اسماعیلیه دعوت کرد و شماری از آن ها به این مذهب گرویدند. در آن هنگام حاکم قلعه الموت، مردی به نام مهدی علوی بود که از جانب سلطان ملکشاه سلجوقی بر الموت حکم میراند. مهدی علوی هم ظاهراً وانمود میکرد که این مذهب را پذیرفته است اما در باطن منتظر فرصتی بود که اسماعیلی ها را از قلعه اخراج کند. سرانجام مهدی توانست تمام اسماعیلی ها را به بهانه های مختلف به خارج از قلعه بفرستد. وی پس از انجام این کار در قلعه را بست و به اسماعیلی ها گفت: «این قلعه از آن سلطان است [نه اسماعیلی ها].» اسماعیلی ها پس از گفتگو با مهدی او را راضی کردند که در قلعه را باز کند و به آن ها اجازه ورود به قلعه را بدهد. از آن روز به بعد اسماعیلی ها به مهدی اعتماد نمیکردند و حاضر نمیشدند که به دستور مهدی از قلعه خارج شوند. حسن پس از آمدن به قزوین، همراهان خود را در دسته های کوچک به

⁶⁵ _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۸ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۹_ ۱۳۸

⁶⁶ _ جهانگشای جوینی، ص ۷۴۲

الموت فرستاد و خودش به اندرود که نزدیک قلعه الموت بود آمد و در آنجا ساکن شد و شمار زیادی از مردم بخاطر پارسایی حسن شیفته او شدند و به مذهب اسماعیلیه گرویدند.⁶⁷ پس از آن حسن به پای قلعه الموت آمد و برای آنکه هویت او شناخته نشود نام مستعار دهخدا را برای خود برگزید.⁶⁸ در آن هنگام نواحی الموت جز اقطاع امیری به نام یورنتاش بود و چهارپایان امیر را برای چرا به آن نواحی می آوردند. حسن شغل معلمی را برگزید و شاگردانی یافت. امیر یورنتاش هم فرزندان خود را به حسن سپرد تا به آن ها آموزش دهد. حسن مدتی به فرزندان یورنتاش درس داد. در همان زمان دانشمندی قزوینی به دیدار یورنتاش آمد. یورنتاش برای آنکه میزان دانش فرزندان خود را بسنجد آن ها را پیش دانشمند آورد. دانشمند از فرزندان یورنتاش سوال هایی پرسید و آن ها به همه پرسش های دانشمند به درستی پاسخ دادند. پس از آن دانشمند به یورنتاش گفت: «همانا که استاد این ها مردی دانشمند و بزرگ است.» یورنتاش حسن صباح را احضار کرد. دانشمند چند سوال علمی از حسن پرسید و او به همه پرسش ها پاسخ داد. دانشمند حسن صباح را تحسین کرد و حسن به یورنتاش گفت: «اگر مردم ما را به حال خودمان می گذاشتند و وقت ما بخاطر خواندن و نوشتن نامه های مردم تلف نمیشد فرزندان شما دو برابر اکنون درس میخواندند.» یورنتاش به حسن گفت: «چرا به قلعه الموت نمی روی که در آنجا اکثر خانه ها خالی است و اکثر مردم به خواندن و نوشتن اهمیتی نمیدهند؟»

حسن هم که منتظر چنین پیشنهادی بود به الموت نقل مکان کرد و شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ وارد دژ الموت شد. نکته شگفت انگیز اینکه واژه الموت به حساب اجدد برابر میشود با عدد ۴۸۳.

67_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۳۹

68_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۱۰

تسخیر الموت

الموت دژی مستحکم بود که در آن وقت حاکمی ساده لوح آن را در اختیار داشت. گفته میشود که این دژ در سال ۲۴۶ هجری قمری ساخته شده بود.⁶⁹ به گفته حمدلله مستوفی، حسن بن زید باقری ملقب به داعی کبیر این دژ را بنا کرده بود. این اثر در مورد چگونگی بنای این قلعه می نویسد:

«یکی از پادشاهان دیلم بسیار به نخجیرگاه میرفت و شکارچی ماهری بود. روزی پادشاه عقابی را به پرواز درآورد و دنبالش رفت و دید عقاب بر سر کوهی بلند و مستحکم نشسته است. وی دستور داد که قلعه ای بر آن بلندی بسازند و نامش را «اله موت» نهاد که معنایش به زبان دیلمی: آموزش عقاب است.»⁷⁰

به مرور زمان معنای اله موت به آشیانه عقاب تغییر یافت. الموت قلعه ای مستحکم بود اما عمارت های آن کهنه شده بود و هوای بدی داشت و کم آبی مشکل دیگر ساکنان این قلعه بود زیرا تنها منبع آب این قلعه چشمه کوچکی بود که نمیتوانست آب مورد نیاز ساکنان قلعه را تامین کند.⁷¹

حسن در الموت شش روز در هفته به کودکان یورنتاش درس میداد و روزهای جمعه از قلعه الموت خارج میشد و کنار رود به قدم زدن می

69_ جهانگشای جویینی، ص ۷۹۷ و نزهه القلوب، حمدلله مستوفی، ص ۶۶

70_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۹۰

71_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۱۲

پرداخت و برای گرفتن دژ الموت نقشه میکشید. روزی حسن در کنار رود دو قزوینی را دید که نشسته اند و نان و پنیر میخورند. آن دو، بزهکارانی فراری بودند که در قزوین مرتکب قتل شده بودند. حسن از وضع آشفته آن ها فهمید که آن دو مرتکب جرمی شده اند و از قزوین فرار کرده اند. وی آن دو مرد را به قلعه برد و برای آن ها غذا آورد و پس از خوردن غذا، آن ها را به گرمابه فرستاد و همانطور که مرسوم بود سه روز از آن ها میزبانی کرد. پس از سه روز آن ها از حسن پروانه رفتن خواستند. حسن به آن ها گفت: «من میدانم که برای شما اتفاق ناگواری رخ داده است، مدتی با ما بمانید. همه نیازمندی های شما منجمله کالا و غذا اینجا مهیاست. اگر یارانی مانند خود دارید آن ها را هم به اینجا بیاورید تا همه کنار هم اینجا زندگی کنیم.» آن دو مرد به قزوین رفتند و از عیاران و بزهکاران قزوین ۶۰ نفر را جمع کردند و به پای دژ الموت آوردند. حسن آن شصت نفر را به دسته های دو و یا سه نفری تقسیم کرد و به تدریج آن ها را به دژ آورد. مهدی علوی از این کار حسن آگاه شد ولی توان جلوگیری از این کار را نداشت.⁷²

سرانجام زمانی که حسن صباح خود را به اندازه کافی نیرومند دید مهدی علوی را از قلعه اخراج کرد و خودش زمام امور را به دست گرفت. تسخیر قلعه الموت بدون ریختن حتی یک قطره خون انجام شد. در مورد چگونگی این کار داستان جالبی نقل کرده اند:

«روزی حسن صباح به مهدی گفت: «چون من در این قلعه زمینی ندارم عبادت کردن در اینجا را جایز نمیدانم. اگر مصلحت میدانی به اندازه پوست گاوی به من زمین بفروش تا بر روی زمین خودم عبادت کنم و پیش خداوند متعال بزه کار نباشم.» مهدی درخواست او را پذیرفت. حسن پوست گاوی را

72_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۱_ ۱۳۹

به رشته های نخ تبدیل کرد و آن نخ را به گرداگرد قلعه کشید و بعد پیش مهدی رفت و به او گفت: «تمام این قلعه حالا مال من است. از این قلعه برو بیرون.»⁷³

البته این داستان واقعیت ندارد. حسن در آن زمان برخلاف مهدی علوی از پشتیبانی ساکنان الموت برخوردار بود و برای تسخیر الموت نیازی به این مقدمه چینی ها نداشت. میگویند زمانی که حسن به مهدی گفت که قلعه را ترک کند مهدی لبخندی زد و گمان کرد او قصد شوخی دارد اما حسن به یکی از یاران خود دستور داد علوی را از قلعه اخراج کند و یاران حسن مهدی را به دامغان فرستادند. حسن به مهدی اجازه داد که دارایی خود را هم با خود ببرد⁷⁴ و بر روی کاغذی چند خطی خطاب به رئیس مظفر نوشت و از او خواست که سه هزار دینار به مهدی علوی بپردازد. مهدی کاغذ حواله را گرفت و الموت را ترک کرد. اما با خود اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگ است، چگونه ممکن است مردی مانند او با پولی بپردازد؟ سرانجام روزی گذار مهدی به دامغان افتاد و به حضور رئیس مظفر رفت و کاغذ را به دست او داد. رئیس پس از خواندن کاغذ، آن را بوسید و بی درنگ سه هزار دینار به مهدی داد. حسن پس از اخراج مهدی، پسران یورنتاش را هم از قلعه بیرون کرد و وقتی که خاطرش از همه سو آسوده شد، تصمیم گرفت که مشکل کم آبی قلعه را حل کند به همین خاطر به پیروان خود دستور داد که از دره اندجروود تا به پای الموت جویی حفر کنند و با حفر این جو و انتقال آب از منابع آبی در اندجروود به پای الموت، مشکل بی آبی الموت و روستاهای نزدیک آن حل شد و مردم

73_ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، ص ۵۱۹

74_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۹۲_ ۲۹۱

باغ های انگور زیادی ساختند و درخت های بی شماری کاشتند و آب و هوای الموت هم به مراتب بهتر از گذشته شد. در داخل دژ هم عمارت های زیادی ساختند. پس از آن حسن داعیانی به شهرهای دیگر فرستاد.⁷⁵

حسن سه و نیم دهه فرمانروای الموت بود. در طول این مدت وی هرجا را که ممکن بود با ترویج مذهب اسماعیلیه در اختیار گرفت. وی مناطقی که ساکنانش به مذهب اسماعیلیه علاقه ای نشان نمیدادند را مورد حملات پیروان خود قرار میداد. همانطور که خواهیم حسن توانست قلعه هایی را تسخیر کند و در کوه هایی که برای ساختن قلعه مناسب به شمار میرفتند قلعه هایی ساخت⁷⁶ و با کشیدن جوهای به آن قلعه ها، آب آشامیدنی آنجا را هم تامین میکرد.⁷⁷

⁷⁵ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۲_ ۱۴۱

⁷⁶ _ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۴۷ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۳

⁷⁷ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۳

یورش های یورنتاش به الموت

همانطور که گفتیم الموت و نواحی آن جز اقطاع امیر یورنتاش بود. پس از آن که حسن الموت را تحت کنترل خود درآورد امیر یورنتاش چند بار الموت را مورد تاخت و تاز قرار داد. یورنتاش به مناطقی که ساکنانش به مذهب اسماعیلیه گرویده بودند یورش میبرد و نوکیشان اسماعیلی را به قتل میرساند و دارایی آن ها را ضبط میکرد. از آنجا که اسماعیلی ها هنوز خوار و بار مورد نیاز را در الموت ذخیره نکرده بودند در خود توان پایداری را نمیدیدند به همین خاطر تصمیم گرفتند که چند مرد را برای پدافند از الموت باقی بگذارند و بقیه از الموت بروند. اما حسن گفت: «از قاهره از خدمت امام المستنصر بالله پیامی رسیده است که پیروان ما باید که از قلعه به جای دیگری نروند که از آن قلعه اقبال به ایشان رو خواهد آورد.» اسماعیلیان پس از شنیدن این سخن تصمیم گرفتند که در الموت بمانند و همه سختی ها را تحمل کنند و قلعه الموت را هم بلده الاقبال نامیدند.⁷⁸ مدتی بعد یورنتاش درگذشت و اسماعیلیان آسوده خاطر شدند.⁷⁹

78_ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۴۷_۷۴۶ زبده التواریخ، کاشانی، ص

۱۴۳_۱۴۴

79_ تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، ص ۵۱۹

تسخیر قهستان

حسن در سال ۴۸۴ قاضی حسین قاینی را با گروهی از اسماعیلیان به قهستان فرستاد تا مردم قهستان و نواحی خراسان را به مذهب اسماعیلیه دعوت کنند. حسین و همراهان او توانستند اکثر مردم قهستان را به آیین اسماعیلیه درآورند و در اندک زمانی قهستان را تسخیر کنند.⁸⁰

قهستان در گذشته در تملک خاندان سیمجور، یکی از امرای سامانیان بود و زمانی که حسین قاننی به قهستان رفت یکی از بازماندگان خاندان سیمجور به نام منور در قهستان زندگی میکرد. عامل قهستان میخواست که خواهر منور را بدون خواندن خطبه عقد از او بگیرد، منور هم در گرفتن قهستان به اسماعیلی ها کمک کرد.⁸¹ حسن صباح حسین قاننی را از جانب خود به عنوان حاکم قهستان تعیین کرد.⁸² هنگامی که سلطان ملکشاه از گسترش فعالیت های حسن صباح آگاه شد قهستان را در اقطاع یکی از امیران خود به نام قزل سارغ قرار داد و او را مامور کرد که به قهستان برود و اسماعیلی های آنجا را سرکوب کند. سلطان به سپاهیان نواحی خراسان هم دستور داد که از قزل سارغ پشتیبانی کنند. در آن زمان تنها پناهگاه اسماعیلیان قهستان دژ دره بود که از توابع مومن آباد به شمار میرفت و به سیستان متصل بود. قزل سارغ دژ دره را میانگیر کرد ولی نتوانست آن را تسخیر کند.⁸³

80_ فصلی از جامع التواریخ، ص ۱۵_۱۴ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۵_۱۴۴

81_ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۵۱

82_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۵_۱۴۴ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص

۲۰۱

83_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۵

سکوت پرسش برانگیز

همانطور که دیدیم حسن صباح ابتدا الموت را به آسانی تسخیر کرد و بعد بی آنکه با مقاومتی روبرو شود قهستان را هم به تصرف خود درآورد. با این وجود تا سال ۴۸۵ حسن با واکنش تند و سریعی از جانب دولت سلجوقی روبرو نشد. اینکه چرا دولت مردان سلجوقی این قدر دیر بر علیه حسن صباح و اسماعیلی های الموت وارد عمل شدند دلایل مختلفی دارد؛ یکی از دلایل این کار اختلاف های سران دولت سلجوقی بود. ملک شاه نسبت به خواجه نظام الملک بدبین شده بود و به دنبال راهی میگشت که بدون وقوع تنش او را برکنار کند. از سوی دیگر ترکان خاتون میخواست که برکیاق، پسر و ولیعهد سلطان ملکشاه را کنار بزند و پسر خود محمود را جایگزین او کند. خواجه نظام الملک با این کار او مخالفت میکرد و به همین دلیل ترکان خاتون میخواست که خواجه نظام الملک را از سر راه خود بردارد. شماری از مقامات هم در پی کنار زدن خواجه نظام الملک بودند. در نتیجه هیچکس مجال اندیشیدن درباره اسماعیلی ها را نداشت. نکته دیگری که باعث میشد سران پایتخت خیلی به شورش اسماعیلی ها توجه نکنند این بود که به استثنای خواجه نظام الملک، دیگران درک درستی از اوضاع الموت و نواحی اطراف آن نداشتند و حسن صباح را هم یک دشمن بزرگ به حساب نمی آوردند و به احتمال زیاد آن ها امیدوار بودند که یورنتاش و قزل سارغ بتوانند شورش اسماعیلی ها را سرکوب کنند. دلیل این بی اطلاعی، نداشتن سازمان برید بود که این امر یکی از بزرگ ترین نقطه ضعف های دولت سلجوقی به شمار میرفت. در گذشته های دور دولت ها سازمانی به نام برید داشتند که این سازمان وظیفه داشت فرمان های پادشاه و مقام های عالیرتبه دولتی را از پایتخت به شهر ها بفرستد و یا نامه ها و محموله های مهم را از شهرهای مختلف به پایتخت ارسال کند و در عین حال کارگزاران این سازمان در نقاط

مختلف سراسر کشور پراکنده بودند و شعبه برید هر شهر موظف بود که اتفاقات مهم شهر را به پایتخت گزارش کند. برای اینکه این کارها به سرعت انجام شود در راه‌ها و شاهراه‌ها ساختمان‌هایی به نام چاپارخانه و یا پیام‌خانه می‌ساختند و چند اسب تیز رو در آنجا نگهداری میکردند که فرستاده‌ها اسب خسته خود را در آنجا تحویل بدهند و یک اسب تازه نفس بگیرند و به ماموریت خود ادامه بدهند.

خواجه نظام الملک در اوایل دوران سلطنت آلپ ارسلان به او پیشنهاد داد که این سازمان را راه اندازی کنند اما آلپ ارسلان نپذیرفت و پاسخ داد:

«ما نیازی به خبرنگار و صاحب برید نداریم. در هر شهری از شهرهای دنیا ما دوستان و دشمنان داریم اگر خبرنگار از روی غرض به ما گزارش دهد قطعاً دوست را دشمن و دشمن را دوست به ما معرفی می‌کند.»⁸⁴

و با گفتن این جملات دولت را از داشتن چنان سازمان مهمی محروم کرد. در دوران ملک شاه هم سلجوقی‌ها فاقد سازمان برید بودند. به همین خاطر سران پایتخت خیلی دیر از تحرکات اسماعیلی‌ها در الموت آگاه میشدند و آگاهی زیادی درباره ابعاد نهضت اسماعیلیان الموت نداشتند.

شایان ذکر است که برخی‌ها در پاسخ به این پرسش گفته‌اند که ترس ملک شاه و نظام الملک از فدائیان اسماعیلی باعث شد که لشکرکشی به تعویق بیفتد. مثلاً ابن جوزی در تلبیس ابلیس نوشته است:

«ملکشاه پیکی نزد حسن صباح فرستاد و او را تهدید نمود که دست از ترور علما و امرا بردارد و اطاعت نماید. حسن به پیک

84_ تاریخ دولت آل سلجوق، انوشیروان خالد و دیگران، ص ۷۶

گفت «اینک جواب را بینی. آن گاه از فدائیان حاضر پرسید «کدام یک از شما حاضرید که برای امر مولا به ماموریتی بروید؟» همگی ابراز اشتیاق نمودند و پیک پنداشت که میخاهد نامه ای به دستشان بدهد که برسانند، پس حسن به جوانی از فدائیان اشاره کرد که خودت را بکش! آن جوان کارد کشید و حلق خود را برید؛ حسن به دیگری اشاره نمود که خود را از بلندی قلعه پایین بینداز، آن فدایی خود را از ارتفاع به پایین انداخت و تنش پاره پاره شد. حسن آن گاه روی به پیک کرد و گفت: «به سلطان بگوی بیست هزار تن از اینان نزد من هست که درجه اطاعت شان را دیدی، جواب این است!» پیک نزد سلطان بازگشت و آنچه دیده بود خبر داد، سلطان در شگفتی فرو رفت و دست از جدال ایشان برداشت.⁸⁵

اما گزارش ابن جوزی درست نیست چون سلسله ترورهای زنجیره ای فدائیان اسماعیلی در هفته های آخر عمر ملکشاه شروع شد و تنها یک مورد آن در دوران سلطنت ملکشاه رخ داد و آن هم کشتن خواجه نظام الملک بود.⁸⁶ پس هنوز عالمی کشته نشده بود که ملکشاه از حسن صباح بخواهد آن را متوقف کند و حسن هنوز فدائینی نداشت که از آن ها بخواهد خودشان را بکشند. با این وجود این گزارش نادرست را برخی از پژوهشگران مانند پناهی سمنانی و پروفیسور کانپوری صحیح دانسته اند. پروفیسور می نویسد:

85 _ تلبیس ابلیس، ابن جوزی، ص ۱۱۴

86 _ شایان ذکر است که اگرچه مؤذن ساوه ای هم به وسیله اسماعیلیان کشته شد ولی ترور وی کار فدائیان نبود و نام او در لیست مقتولان فدائیان هم درج نشده است.

«پس از آن که فرقه اسماعیلیه به قدرت رسیدند و حسن صباح قلعه الموت و شهرهای آن را به تصرف درآورد و شمار پیروان او رو به فزونی نهاد ناگهان ملکشاه و خواجه به فکر چاره جویی افتادند و از آنجا که در زمان الپ ارسلان برای نابودی حسن صباح و ریشه کن ساختن گروه خون آشام و وحشتناک او هیچگونه اقدامی نشده بود خواجه به فکر افتاد که با حکمت عملی و تدبیر این مشکل بزرگ سلطنت را حل بنماید و در نتیجه در سال ۴۸۳ه نمایندگان از طرف سلطان نزد حسن صباح روانه نمود تا شکوه و جاه و جلال شاهانه را برخ حسن کشیده و شاید بدون جنگ و خون ریزی او را ناگزیر از اطاعت بنماید، چنانکه نمایندگان به قلعه الموت رسیده و وظیفه خود را انجام دادند، ولی پیام رئیس نمایندگان در حسن اثری نه بخشید و حاضر با طاعت نگردید، بلکه هنگام بازگشت رو به فرستاده نموده اظهار داشت: «به ملکشاه بگوئید بمن صدمه و آسیبی نرساند و گرنه در برابر او صف آرائی خواهم کرد. و این را نیز باید بداند که لشکریان او تاب پایداری در برابر فدائیان مرا نخواهند داشت زیرا هر یک از سربازان من در جانبازی بی مانند و کشتن و کشته شدن برایشان یکسان است.» توصیف حسن صباح از سربازانش کاملاً درست بود ولی فرستادگان شاید این مطلب را باور نمیکردند، از اینرو حسن به یک تن از مریدانش فرمان داد تا با خنجر خود را بکشد، به دیگری امر داد خودش را از قلعه الموت به دره پرتاب کند و به نفر سوم گفت خودش را در آب غرق کند. چنانکه هر سه نفر بفرمان شیخ خودشان را هلاک ساختند. آنگاه حسن صباح رو به رئیس نمایندگان کرده از او پرسید آیا در تمام لشکریان ملکشاه سربازی از جان گذشته و فداکار نظیر مریدان من پیدا میشود... در همان وقت دو پسر حسن را به جرم ارتکاب کار خلاف شرع نزدش آوردند او فوری دستور داد تا تازیانه بزنند به طوری که بر اثر ضربه های تازیانه هر دو جان سپردند. فرستاده سلطان در بازگشت مشاهدات خود را برای

ملکشاه و خواجه بیان داشت و در نتیجه لشکر کشی برای مدت
دو سال به تاخیر افتاد.⁸⁷

اما این مطالب درست نیست زیرا حسن در دوران الپ ارسلان مرتکب
جرمی نشده بود که الپ ارسلان او را نابود کند، اگر چه وی یک و یا دو
سال پیش از کشته شدن الپ ارسلان مذهب اسماعیلیه را پذیرفته بود اما
تا پایان عمر الپ ارسلان وی دست به هیچ اقدامی بر علیه دولت نزده بود
و سازمان فدائیان را هم حسن بیش از دو دهه بعد از مرگ آلپ ارسلان
تاسیس کرد. اعدام پسران حسن صباح همانطور که در صفحه های بعدی
خواهید خواند، احتمالاً پس از سال ۵۱۱ رخ داده است و کشته شدن آن
دو نفر همزمان نبوده است. آقای کانپوری منبع خود برای این روایت را
ارائه نکرده است اما احتمالاً منبع ایشان کتاب تلخیص ابلیس ابن جوزی
است.

87_ نظام الملک، پروفیسور کانپوری، ص ۱۶۲_۱۶۱

حمله ارسلان تاش به الموت

در سال ۴۸۵ ملک شاه لشکرکشی بزرگی بر علیه الموت ترتیب داد. اینک سلطان به خوبی متوجه شده بود که حسن صباح تا چه اندازه می تواند دشمن خطرناکی برای او باشد و گسترش روز افزون شمار نوکیشان اسماعیلی، زنگ های خطر را در پایتخت به صدا درآورده بود. گزارش کوتاهی که فقیه بلخی آن را در سال ۴۸۵ نوشته بود نمایانگر آن است که شمار نوکیشان اسماعیلی افزایش قابل ملاحظه ای یافته بود:

«[حسن صباح] خلقی کثیر از مردم خراسان و عراق را بی راه کرده و بدین مذهب خوانده.»⁸⁸

در اوایل سال ۴۸۵ سلطان ملک شاه، امیر ارسلان تاش را در راس سپاهی برای تسخیر الموت و سرکوب حسن صباح و پیروان او فرستاد. در آن زمان حسن صباح بیشتر از شصت، هفتاد نفر جنگجو در الموت نداشت و از نگاه خوار و بار هم با کمبود مواجه بود. با این وجود او و پیروانش با غذایی بسیار اندک میساختند و با مهاجمان میرزمیدند. حسن صباح از یکی از داعیان خود به نام ابوعلی دهمدار زواری یاری خواست. ابوعلی در این هنگام به عنوان داعی حسن صباح در قزوین اقامت داشت. او توانسته بود که شمار زیادی از ساکنان قزوین، طالقان و ری را به مذهب اسماعیلیه درآورد. ابوعلی ۳۰۰ نفر را برای کمک به حسن صباح بسیج و تجهیز کرد و به الموت فرستاد. جنگجویان ابوعلی که از مرگ کوچک ترین واهمه ای نداشتند به همراه جنگجویان پاسدار الموت، به

88_ بیان الادیان، فقیه بلخی، ص ۷۲

نیروهای دشمن شبیخون زدند و تعداد زیادی از آن‌ها را کشتند. سپاه سلجوقیان عقب نشینی کرد و غنائم زیادی به دست اسماعیلی‌ها افتاد.⁸⁹

⁸⁹ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۵ و فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۱۶_۱۷

اعلام موجودیت و نخستین ترور

در اواخر دوران سلطنت ملک شاه، اسماعیلیان خودشان را آنقدر قوی می‌پنداشتند که با برگزاری نخستین گردهمایی علنی خود، موجودیت شان را رسماً اعلام کنند. تاریخ نگاران زمان دقیق این گردهمایی را اعلام نکرده‌اند. البته این گردهمایی چندان باشکوه هم نبود؛ هیجده تن از اسماعیلی‌ها گرد هم آمدند و نماز عید را در ساوه بجا آوردند. رئیس پلیس ساوه آنان را شناسایی کرد و به زندان انداخت، و پس از بازجویی مختصری آنها را آزاد کرد. سپس آن‌ها مؤذنی از مردم ساوه که در اصفهان مقیم بود را به مذهب اسماعیلیه دعوت کردند اما مؤذن نپذیرفت. اسماعیلیان او را تهدید کردند که در مورد آن‌ها با کسی صحبت نکند و چند روز بعد او را کشتند. نجاری به نام طاهر متهم به قتل مؤذن شد. خبر این کار به نظام‌الملک رسید و او دستور داد که طاهر نجار را دستگیر کنند. ماموران طاهر را کشتند و بدنش را سوراخ سوراخ کردند و جسد او را در بازارها گرداندند.⁹⁰

⁹⁰ _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۸۷

ترور خواجه نظام الملک

گسترش روز افزون مذهب اسماعیلیه و بالا گرفتن کار حسن صباح ملک شاه را به شدت پریشان خاطر کرده بود. خواجه نظام الملک هم اگرچه برخلاف گذشته با ملک شاه و دیگر سلجوقی ها روابط خوبی نداشت اما پیوسته به فکر نابودی حسن صباح بود و برای این کار به تجهیز سپاهیان دولت می پرداخت.⁹¹

حسن هم از حملات پیوسته سلجوقی ها به قلمرو کوچک خود به تنگ آمده بود. اگرچه او و پیروانش تاکنون به خوبی در برابر یورش های دشمن مقاومت کرده بودند اما معلوم نبود که آن ها تا چه مدت دیگر میتوانند در برابر سربازان دولت سلجوقی پایداری کنند. سرانجام کاسه صبر حسن لبریز شد و او تصمیم گرفت که ترتیب کشتن خواجه نظام الملک را بدهد. حسن خواجه نظام الملک را بزرگ ترین عامل مشکلات خود میدانست. خواجه دومین فرد قدرتمند دولت سلجوقی به شمار میرفت و شاید کشتن او میتوانست به یورش های سلجوقی ها که پایان ناپذیر مینمود، خاتمه بدهد. با در نظر داشت این موارد، حسن از مردان اسماعیلی خواست که یکی از آن ها داوطلب کشتن خواجه نظام الملک شود. مردی به نام خواجه طاهر ارانی، داوطلب شد که نظام الملک را از پای درآورد. شب جمعه دوازدهم ماه رمضان سال ۴۸۵ هنگامی که سلطان ملکشاه و نظام الملک از اصفهان به بغداد میرفتند، در نزدیکی نهاوند نظام الملک پس از گشودن روزه به جانب خیمه خود میرفت؛ در این اثنا طاهر که وانمود میکرد شکایتی دارد و برای دادخواهی به آنجا آمده است خودش را به او رساند و نظام الملک را با خنجر زخمی کرد و رو به فرار نهاد اما هنگام فرار پای او به طناب های خیمه گیر کرد و به زمین افتاد، سربازان بی درنگ

91_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۵

او را کشتند.⁹² پس از مرگ نظام الملک، سراسر کشور دچار هرج و مرج شد و کار حسن بالا گرفت، به گونه ای که در مناطق نزدیک به الموت، کسانی که از سرنوشت خود بیمناک بودند خود را ناگزیر می یافتند که به حسن صباح پناه ببرند.⁹³

⁹² _ العیر، ابن خلدون، ج چهارم، ص ۴۱ و ۴۲

⁹³ _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۲۵

مرگ ملک‌شاه

اندکی پس از مرگ خواجه نظام الملک، سلطان ملک شاه هم به طرز مرموزی درگذشت و شیرازه امور به کلی از هم گسست و سربازانی که مسئول جنگ با اسماعیلی‌ها بودند ناگزیر شدند که مناطق الموت و قهستان را تخلیه کنند.⁹⁴

پس از مرگ ملک‌شاه، پسر پنج ساله او محمود بخاطر نفوذ مادر خود ترکان خاتون به سلطنت رسید. این مادر و فرزند در آخرین سفر ملک شاه به بغداد همسفر او بودند و این امر هم کار ترکان خاتون را ساده تر کرد.⁹⁵ ترکان خاتون پس از آن که پسر خود را به عنوان جانشین ملک شاه معرفی کرد یکی از امیران سپاه را به اصفهان فرستاد تا برکیاق را دستگیر کند. بردگان نظامیه از برکیاق پشتیبانی کردند و او را شبانه از اصفهان فراری دادند و به ساوه و آوه پیش اتابک کمشتگین بردند. اتابک که سرپرست برکیاق بود او را با خود به ری برد و در آنجا ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک تاجی مرصع بر سر او گذاشت و بیست هزار سواره نظام هم به گرد برکیاق گرد آمدند. از آن سو ترکان خاتون و محمود به اصفهان آمدند و برکیاق به جنگ برادر رفت و اصفهان را میانگیر کرد. ترکان خاتون با بذل و بخشش به امرای سپاه محمود توانست روحیه آن‌ها را حفظ کند و جلو سقوط شهر را بگیرد. سرانجام با پادرمیانی چند تن از امرای سپاه ترکان خاتون و برکیاق به تفاهم رسیدند که ترکان خاتون پانصد هزار دینار از میراث ملک شاه را به برکیاق بپردازد و برکیاق هم اصفهان را ترک کند. این معامله انجام شد و برکیاق پس از گرفتن پول به همدان رفت. ترکان خاتون برای آنکه سر مار را به دست دشمن بگوید

⁹⁴ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۲۵

⁹⁵ تاریخ دولت آل سلجوق، انوشیروان خالد و دیگران، ص ۹۳

با وعده ازدواج و نیابت محمود، ملک اسماعیل دایی برکیاق را ترغیب کرد که برکیاق را بکشد و پول قابل توجهی برای او فرستاد و تمام جنگ افزار های زراد خانه اصفهان را هم در اختیار او قرار داد. ملک اسماعیل به جنگ خواهر زاده خود رفت و در گرج با او روبرو شد اما شکست خورد و پیش خواهر خود زبیده خاتون (مادر برکیاق) رفت اما گناه او بخشیده نشد و در ماه رمضان او را کشتند. در همان ماه عمر ترکان خاتون هم به سر آمد.⁹⁶ اما گرفتاری های برکیاق گویا تمامی نداشت؛ اندکی پس از آن که برکیاق از جانب ترکان خاتون آسوده شد عموی برکیاق، تتش که ملکشاه شام و دمشق را به عنوان اقطاع به او داده بود و او پس از مرگ برادر ادعای سلطنت کرده بود با سپاهی گران به جنگ برکیاق آمد. برکیاق با شمار اندکی از سربازان خود به جنگ عموی خود شتافت و شکست خورد و به اصفهان رفت. در ابتدا از ورود برکیاق به شهر جلوگیری شد اما بعد برای اینکه او را دستگیر کنند به او پروانه ورود به شهر را دادند. هنگامی که برکیاق به شهر نزدیک شد، برادرش محمود به پیشواز او رفت و همین که برکیاق وارد شهر شد او را دستگیر کردند. پس از دستگیر شدن برکیاق، برادر او محمود تب کرد و مبتلا به آبله شد. امیران محمود می خواستند که برکیاق را نابینا کنند اما پزشک محمود به آن ها گفت: «ملک محمود مبتلا به آبله شده است و چنین می نماید که از این بیماری جان به در نبرد، نسبت به برکیاق شتاب زدگی روا مدارید، اگر محمود درگذشت او را به پادشاهی گزین کنید، و اگر محمود سلامت ماند، شما قادر هستید او را نابینا کنید.» محمود در همان ماه جان به جان آفرین سپرد و برکیاق توانست به تخت سلطنت تکیه بزند.⁹⁷ برکیاق وزارت خود را به موید الملک پسر خواجه نظام الملک داد و چندی بعد او را معزول کرد و فخر الملک پسر دیگر خواجه نظام

⁹⁶ _جامع التواریخ (آل سلجوق)، همدانی، ص ۴۲_ ۴۱

⁹⁷ _تاریخ کامل، ابن اثیر، ص ج ۲۳ ص ۲۱۰

الملک را به عنوان وزیر خود تعیین کرد. مدتی بعد فدائیان اسماعیلی به برکیاق حمله کردند. برکیاق زخمی شد اما خود را نباخت و روحیه خود را حفظ کرد و مدتی بعد تندرستی خود را باز یافت.⁹⁸ دلیل این سو قصد و اگذاری پست وزارت به فخرالملک شدیداً ضد اسماعیلی بود.⁹⁹

نبردهای برکیاق و مدعیان تاج و تخت همچنان ادامه یافت. مدتی بعد از مرگ محمود امیری به نام انر به تحریک موید الملک پسر خواجه نظام الملک بر علیه برکیاق شورش کرد و پس از آن که برکیاق این شورش را سرکوب کرد موید الملک سلطان محمد پسر دیگر ملکشاه را ترغیب کرد که با برکیاق بجنگد و تاج و تخت را از او بگیرد.

حسن صباح و اسماعیلیان تا جایی که ممکن بود از این اوضاع به نفع خودشان استفاده کردند. اینک برای مدت نامعلومی هیچ خطری آن ها را تحریک نمیکرد و قدرتی هم دیده نمیشد که بتواند جلو اهداف بلند پروازانه حسن را بگیرد. در ماه محرم سال ۴۸۶ گروهی از بزرگان قلعه لمسر به الموت آمدند تا به حسن ابراز احترام کنند. حسن از آن ها پذیرایی شایسته ای کرد و خلعت های گرانبهائی به آن ها بخشید. در ماه صفر آن سال اسماعیلی ها اندرود را به تصرف خود در آوردند و یک واحد از سپاهیان دولت سلجوقی را بکلی نابود کردند. در همان ماه پسر زعفرانی که مفتی ری بود با ده هزار نفر داوطلب به جنگ اسماعیلیان الموت آمد؛ از جانب اسماعیلی ها هزار نفر به پیشواز آن ها رفتند و در جنگی که روز یکشنبه پنجم ربیع الاول در شهرک طالقان رخ داد سپاهیان پسر زعفرانی شکست خوردند و تلفات سنگینی دادند. برخی از آن ها در جنگ کشته شدند و برخی دیگر هنگام فرار در آب غرق شدند. مجموع کشته ها به شش هزار نفر میرسید. اسماعیلی ها پس از این پیروزی روستایی را

98 _جامع التواریخ (آل سلجوق)، همدانی، ص ۴۳

99 _اسماعیلیان در تاریخ، ص ۲۸۷

تسخیر کردند و همه ساکنان روستا را کشتند. پس از آن اسماعیلی ها سپاه دیگری که برای نبرد با آن ها آمده بود را شکست دادند. مدتی بعد علی نوشتکین با سپاهی به جنگ اسماعیلیان آمد. سربازان نوشتکین که برای اسماعیلی ها بزنگاهی نهاده بودند توانستند شماری از سران آن ها را بکشند.¹⁰⁰

¹⁰⁰ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۲۷_۲۵ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۴۹_۱۵۰

تسخیر لمسر

همانطور که دیدیم پس از مرگ ملکشاه سران قلعه لمسر به حضور حسن صباح آمدند و فرمانبری از او را پذیرفتند اما این وفاداری سه سال بیشتر طول نکشید و پس از آمدن علی نوشتکین، بزرگان لمسر بنای سرکشی را گذاشتند و میخواستند قلعه را به علی نوشتکین بسپارند. حسن صباح نخست با آن ها مذاکره کرد و از رساموج، حاکم قلعه خواست که تمام هزینه قلعه را از او بگیرد و بجای سپردن قلعه به نوشتکین، خودش حاکم قلعه باشد اما رساموج با این پیشنهاد وسوسه انگیز موافقت نکرد. حسن صباح پس از شکست مذاکره، کیا بزرگ امید را به همراه چند تن دیگر برای تسخیر لمسر فرستاد. ماموران حسن یکی از شب های ماه ذی القعدة سال ۴۸۹ به صورت پنهانی وارد دژ لمسر شدند و با داد و فریاد حضور خودشان را اعلام کردند. رساموج و کالدها به سمت اسماعیلی ها حمله ور شدند و کیا بزرگ شخصا هر دوی آن ها را از پا درآورد و این عملیات با پیروزی کیا بزرگ و همراهانش به پایان رسید و به هیچکدام از آن ها آسیبی نرسید. در داخل قلعه لمسر تنها چند عمارت ویران وجود داشت و هوای آن قلعه بی آب و علف گرم و خشک بود. حسن صباح دستور داد که جویی حفر کنند و از رود نرینه که در دو و نیم فرسنگی قلعه لمسر بود به قلعه آب برسانند. پس از حفر این جو، در میان قلعه آسیاها و باغ هایی ساختند و در پای قلعه هم عمارت هایی اعمار کردند و آنقدر بوستان در اطراف قلعه ساختند که به گفته رشید الدین فضل الله: «انگار قلعه، عمارتی بود که آن را در میان بوستانی بنا نهاده بودند.» پس از انجام این کار ها، هوای قلعه خیلی بهتر شد و حتی گفته میشد که در آن زمان در تمام دنیا هیچ جا به خوش آب و هوایی قلعه لمسر نبود. حسن صباح حکمرانی لمسر را به کیا بزرگ سپرد. کیا بزرگ ساکنان

لمسر را که مطیع اسماعیلیان نبودند و ادار به اطاعت کرد و روستاهای
اطراف را هم تسخیر کرد.¹⁰¹

¹⁰¹ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۵۰_۱۵۱ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص
۲۷_۲۸

بحران مصر

در اوایل سال ۴۸۷ بدر الجمالی رخ در نقاب خاک کشید و پسر او افضل وزیر المستنصر شد. چند ماه پس از مرگ بدر، المستنصر بالله هم چشم از جهان فرو بست. پس از مرگ المستنصر، فرزند کوچک او ابو القاسم احمد (المستعلی بالله) به خلافت رسید. بخشی از اسماعیلیان با این کار مخالف بودند زیرا مستنصر پیش از مرگ نزار را به عنوان ولیعهد خود برگزیده بود. دلیل اینکه نزار نتوانست به خلافت برسد این بود که افضل، وزیر المستنصر که از مدت ها قبل با نزار رابطه خوبی نداشت ترتیبی داده بود که المستعلی جانشین المستنصر شود. روابط نزار و افضل بخاطر یک سو تفاهم ساده تیره شده بود. گویا در یکی از شب ها افضل در راهرو کاخ المستنصر از کنار نزار عبور کرد ولی او را ندید و به او سلام نکرد. نزار که می پنداشت افضل او را دیده است و از روی تعمد به او سلام نکرده است خشمگین شد و به او ناسزا گفت.¹⁰² این ماجرا باعث کدورت میان نزار و افضل شد پس از المستنصر افضل المستعلی را به قدرت رساند که نزار به همراه دو پسر خود به اسکندریه فرار کرد. حاکم اسکندریه ناصر الدوله افتکین که در گذشته یکی از بردگان و برگزیدگان بدر الجمالی بود و مانند نزار با افضل روابط خوبی نداشت به نزار پناه داد. افتکین و مردم اسکندریه با نزار بیعت کردند. فضل شخصا به اسکندریه لشکر کشید. مردم اسکندریه از او زهار خواستند و تسلیم شدند. فضل به همگان زهار داد و سوگند خورد که به هیچ کس آسیبی نرساند. شهر اسکندریه گشود شد و نزار و پسرانش به دست فضل افتادند.¹⁰³ نزار و دو پسر او را به حضور قاهره آوردند و گرداگرد نزار دیواری

102 _ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۱۶۹

103 _ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۰۵

ساختند و نزار در آن اطاق بی در و پیکر از گرسنگی و تشنگی مرد. 104
افتکین را هم چند روز بعد به حضور فضل آوردند. فضل به پیمانی که
بسته بود مینی بر اینکه به هیچکس آسیبی نرساند عمل نکرد و ناصر را
کشت. 105 این ماجراها باعث دو دسته گی اسماعیلیان شد و آنها به دو
شاخه تقسیم شدند:

۱_ مستعلیه: کسانی که امامت ابو القاسم احمد (المستعلی بالله) را قبول
داشتند.

۲_ نزاریه: حامیان نزار که او را پیشوای خود میدانستند و هیچگاه
خلافت مستعلی را نپذیرفتند.

حسن صباح و دیگر اسماعیلیان ایرانی، وفاداری خود را به نزار حفظ
کردند و روابط الموت و قاهره قطع شد. پس از آن حسن صباح به عنوان
عنوان نائب امام زمام امور اسماعیلیان ایران را در دست گرفت.

104 _ جامع التواریخ، (تاریخ اسماعیلیان)، همدانی، ص ۷۷

105 _ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۰۵

احمد عطاش و شاهدژ

احمد پسر عبدالملک عطاش بود. احمد پزشک¹⁰⁶ و به روایت دیگر کرباس فروش بود. در ابتدای این کتاب دیدیم که عبدالملک پس از آن که مذهب او فاش شد اصفهان را ترک کرد. احمد پس از رفتن پدر به کلی منکر اسماعیلی بودن خود شد و به همین خاطر کسی کاری به او نداشت.¹⁰⁷ بعدها احمد هم جز سران مذهب اسماعیلیه شد و شماری از اسماعیلی ها او را به عنوان پیشوای خود پذیرفتند و تاجی بر سر او نهادند و مقداری پول گرد آوری کردند و در اختیار او قرار دادند. احمد در سال ۴۹۴ توانست کنترل قلعه شاهدژ را به دست بگیرد. در مورد چگونگی بنای این دژ نوشته اند که یکی از سرکردگان رومی به حضور سلطان ملک شاه آمد و مسلمان شد و در دربار سلطان ماند. روزی سلطان با آن مرد رومی به شکار رفت، در حین شکار یکی از سگان شکاری سلطان فرار کرد و به بالای کوهی رفت، سلطان و آن رومی به دنبال او به کوه صعود کردند. وقتی آن دو به قله کوه رسیدند و سگ را پیدا کردند مرد رومی به سلطان گفت: اگر چنین کوهی در مرز و بوم ما بود بر آن دژی بنا میکردیم.» سلطان هم دستور داد که بر روی آن کوه دژی بسازند. خواجه نظام الملک با این کار مخالفت کرد اما سلطان به مخالفت او اهمیتی نداد. پس از اتمام بنای دژ، سلطان دژبانی برای قلعه تعیین کرد¹⁰⁸ و نام این قلعه را شاهدژ گذاشت. در زمان نبود ملکشاه، در این قلعه خزانه او و کنیزان و غلام بچه های سلطان را نگهداری میکردند.

106 _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۹۱

107 _ راحة الصدور، راوندی، ص ۱۵۶ جامع التواریخ (آل سلجوق)، همدانی، ص ۴۹

108 _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۹۰

احمد در پوشش آموزگار بردگان وارد قلعه شد. وی برای اینکه نظر ساکنان قلعه را جلب کند هر وقت از قلعه به شهر میرفت برای کنیزان جامه و مقنعه و وسایل زنانه میخرید و به عنوان سوغاتی به قلعه می آورد و با پاسداران قلعه هم گرم می‌گرفت و به تدریج توانست که آن‌ها را هم اسماعیلی کند.¹⁰⁹ احمد با دژبان هم رابطه دوستی برقرار کرد و توانست اعتماد او را جلب کند. دژبان زمام امور را به احمد سپرد و بعدها زمانی که دژبان درگذشت احمد کاملاً بر دژ چیره شد و شماری از کنیزان و بردگان سلطان را به قتل رساند.¹¹⁰ احمد با بهره‌گیری از تزلزل دولت سلجوقی، مذهب اسماعیلیه را در اصفهان گسترش داد. وی در نزدیکی شهر دعوت خانه ای اعمار کرده بود و کسانی که میخواستند اسماعیلی شوند شبانه به این دعوت خانه می آمدند و رسماً اسماعیلی میشدند. چنانکه گفته اند شمار کسانی که در اصفهان به مذهب اسماعیلیه گرویده بودند به سی هزار نفر میرسید.¹¹¹

109_ راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۶

110_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۹۰ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۵۶

111_ راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۷

تسخیر دژ خان لنجان

پس از تصرف شاهدژ، احمد توانست قلعه خان لنجان را هم تسخیر کند. این قلعه در ابتدا متعلق به موید الملک فرزند خواجه نظام الملک بود و بعد به امیر چاولی سقاو رسید و چاولی حکومت قلعه را به یکی از ترکان سپرد. بنا به روایتی، یکی از اسماعیلی‌ها پیش این ترک رفت و به او هدایایی داد و توانست اعتماد ترک را جلب کند و کلیدهای قلعه را از او بگیرد. وی پس از گرفتن کلیدها به احمد عطاش خبر داد و عطاش هم شبانه با چند اسماعیلی از شاهدژ به خان لنجان آمد. ترک فرار کرد و جان سالم به در برد اما بقیه ساکنان قلعه به دستور احمد عطاش قتل عام شدند.¹¹²

و بر اساس روایت دیگر، اسماعیلی‌ها نماینده‌ای پیش دژبان خان لنجان فرستادند و از او خواستند که دژ را به آنها بفروشد اما دژبان نپذیرفت، سپس اسماعیلی‌ها به دژبان پیام فرستادند که ما یک نفر را پیش تو میفرستیم تا با تو مناظره کند و حق آشکار شود. دژبان این پیشنهاد را پذیرفت و اسماعیلی‌ها یک مرد دیلمی را به منظور مناظره به دژ خان لنجان فرستادند. دژبان برده‌ای داشت که او را تربیت کرده بود و کلیدهای دژ را به او سپرده بود. مرد دیلمی آن برده را با بخشش و مهربانی راضی کرد که دژبان را دستگیر کند و دژ را به آنها بسپارد. برده دژبان را دستگیر کرد و قلعه را به اسماعیلی‌ها سپرد.¹¹³ پس از تسخیر این قلعه

112_ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۵۱

113_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۹۴_۲۹۳

احمد عطاش نیرومند تر از پیش شد و از آن به بعد وی از مردم اصفهان
باج می‌گرفت. 114

114_ العبر، ابن خلدون، ج سوم، ص ۱۵۱

تسلط اسماعیلیان بر گرد کوه

یکی از موهبت های دیگری که در آن دوران نصیب اسماعیلیان شد افتادن دژ گرد کوه به دست آن ها بود. این دژ را رئیس مظفر به حسن صباح تسلیم کرد. رئیس موید الدین مظفر معروف به مظفر مستوفی در دوران ملکشاه مسئول خراج بود و در اصفهان میزیست. رئیس به دعوت عبدالملک عطاش به مذهب اسماعیلیه گروید. هنگامی که مردم اصفهان از این موضوع آگاه شدند رئیس را کافر خواندند و او ناگزیر شد که از اصفهان به دامغان مهاجرت کند.¹¹⁵ رئیس در مازندران و قومش و نواحی خراسان املاک خرید. وی مردی ثروتمند و بزرگ زاده بود و شماری از امیران دولت سلجوقی در زیر سایه حمایت او بودند. یکی از این امیران مردی به نام امیر داد بود که مقامات بلند پایه دولت سلجوقی با وی دشمنی داشتند و دلیل این دشمنی هم خود امیرداد نبود بلکه پدر او امیر آلتونتاش اکثر مقامات را از خود رنجانده بود و این دشمنی را امیرداد از پدر خود به ارث برده بود. مقامات دولتی از امیرداد خوششان نمی آمد و میخواستند که املاک او را غصب کنند. امیرداد که فرزند خوانده و دست پرورده رئیس مظفر بود به او پناه برد و رئیس از او پشتیبانی کرد و توانست با پرداخت پول زیادی به ویژگیان برکیاق و صحبت با برکیاق و مادرش، جای پای امیرداد را در دولت محکم کند. پس از آن رئیس امور امیرداد را سر و سامان داد¹¹⁶ و بعد به او پیشنهاد کرد که از برکیاق تقاضا کند که قلعه گرد کوه را به او بسپارد.¹¹⁷ گرد کوه که آن را گنبدان دژ هم مینامیدند قلعه ای نیمه ویران بود. در سال ۴۲۹ این قلعه را

115 _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۲۹

116 _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۵۳-۱۵۲

117 _ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۵۲

بازسازی کردند و یک حوض و چند خانه قلعه به سلطان ملکشاہ تعلق گرفت. سلطان آن قلعه را به خواجه ای به نام خردک واگذار کرد. امیرداد به توصیه رئیس مظفر از سلطان برکیاق خواست که گرد کوه را به او واگذار کند و سلطان خواهش امیرداد را پذیرفت. چند روز بعد خردک خواجه به وسیله سلطان به قتل رسید. امیر داد در سال ۴۸۹ به پای قلعه رسید اما کوتوال قلعه که گماشته خردک بود ابتدا حاضر نشد قلعه را به امیرداد بسپارد ولی اندکی بعد از مرگ خردک خواجه باخبر شد و قلعه را تسلیم کرد. امیرداد از جانب خود نائبی برای قلعه گماشت و به دامغان رفت و از آنجا مهندس ماهری را به گرد کوه فرستاد تا قلعه را بازسازی کند و دستور داد که درآمد دامغان را در راه بازسازی گرد کوه هزینه کنند و رئیس مظفر را به عنوان نائب خود به گرد کوه فرستاد. رئیس مظفر تمام دارایی خود را به گرد کوه منتقل کرد و تمام هزینه های بازسازی قلعه را از ثروت خود پرداخت. امیرداد در سال ۴۹۳ در جنگ با سلطان سنجر کشته شد و رئیس مظفر مستوفی دژ گرد کوه را به حسن صباح سپرد. حسن صباح نیابت رئیس مظفر را تائید کرد و او حدود چهل سال حاکم گرد کوه بود. رئیس مظفر یکی از بزرگ ترین حامیان مالی اسماعیلیان الموت بود. وی بجز املاکی که به حسن واگذار کرده بود و اسبابی که به الموت فرستاده بود سه هزار دینار به مهدی علوی حاکم پیشین الموت پرداخته بود و سی و شش هزار دینار دیگر هم برای اسماعیلیان هزینه کرد؛ دوازده هزار دینار پول نقد به الموت فرستاد، و الباقی هزینه های او هم به ۲۴ هزار دینار میرسید. بعدها زمانی که سنجر به سلطنت رسید و برای سرکوب شورش برادر زاده خود مسعود از خراسان به عراق میرفت رئیس مظفر با پیشکش هایی به حضور او رسید. از آنجا که سنجر شتاب داشت که زودتر به عراق برسد فرصت آن را پیدا نکرد که از رئیس مظفر بازخواست کند که چرا دژ را به اسماعیلیان تحویل داده است. سنجر به عراق رفت و شورش مسعود فرو خوابید و سنجر بازگشت. پس از آنکه سنجر به دامغان رسید رئیس مظفر به دستور

حسن صباح میهمانی شاهانه ای برای سنجر برگزار کرد و پیشکش های نفیسی برای او و امیران و وزیرانش فرستاد. در آن زمان رئیس پیر شده بود و او را روی تخت روانی نشانند و پیش سلطان آوردند. سلطان با احترام با رئیس مظفر روبرو شد. اما وزیر او به رئیس گفت: «آفرین! کوتاهی نکردی و پیرانه سر فرمانبردار اسماعیلیان شدی و دارایی امیر داد را نثار آنان کردی.» رئیس مظفر پاسخ داد: «من حق را با ایشان دیدم نه با شما وگرنه من چشم داشتی به دارایی و به جاه ندارم نگاه کن که از دیوان سلطان چگونه نام مرا با القاب عالی نوشته اند و اسماعیلیان چگونه بی تکلف مینویسند. اگر علت فرمانبرداری از ایشان رسیدن به مال و جاه بود من می بایست هرگز از سلطان دوری نمی کردم.»¹¹⁸ و از منشی خود خواست که فرمان های سلطان و نامه هایی که از الموت دریافت کرده بود را بیاورد. منشی آن ها را آورد و رئیس نامه هت را پیش وزیر نهاد. وزیر نگاهی به آن ها انداخت دید در فرمان هایی که از جانب سلطان آمده است نام رئیس مظفر را با پیشوند القاب و پسوند تخلص آورده اند اما فرمان های حسن بسیار کوتاه و بدون تشریفات نوشته شده بود مثلاً: «رئیس مظفر خدایش نیکی مزید کناد، چنین کند و یا چنان داند.» وزیر شگفت زده شد و گفت: «احسنت بر این فرمانده و این فرمانبر.» ارکان دولت از سلطان خواستند که دارایی امیر داد را از رئیس مظفر بخواهد. و رئیس به آنان گفت: «[من] و مقیمان قلعه بندگان ویژه سلطنتیم و به انعام و اکرام بی نهایت او پرورش یافته ایم.» سلطان بانگ بر مقامات زد و رئیس را خلعت ویژه ای بخشید و پروانه داد که به قلعه خود بازگردد.

118 _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۵۵_ ۱۵۲

در ماه شوال سال ۴۹۸ رئیس مظفر چشم از جهان فروبست و حسن
صبحا حکمرانی دژ گرد کوه را به رئیس شرف الدین پسر رئیس مظفر
واگذار کرد.¹¹⁹

¹¹⁹ _مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۲۱۰

قتل عام اسماعیلی ها به وسیله برکیاق

اگر از سوقصد نفرجام اسماعیلی ها به جان برکیاق چشم پوشی کنیم، میتوانیم بگوییم که برکیاق در سال های نخست دوران سلطنت خود روابط خوبی با اسماعیلی ها داشت. برکیاق اسماعیلی نبود بلکه منافع او ایجاب میکرد که روابط حسنه ای با اسماعیلیان داشته باشد زیرا همانگونه که دیدیم برکیاق پیوسته ناگزیر بود با مدعیان تاج و تخت بجنگد و در آن شرایط دشمنی با اسماعیلی ها کار خردمندانه ای نبود. از سوی دیگر برکیاق با این کار نه تنها خود و مقامات دربار خود را از کارد فدائیان در امان نگه میداشت بلکه این موهبت را هم کسب میکرد که از فدائیان بر علیه دشمنان خود استفاده کند.

به مرور زمان اسماعیلی ها به سپاه برکیاق نفوذ کردند و کم کم به یک خطر جدی تبدیل شدند ولی برکیاق به این موضوع اهمیتی نمیداد و همچنان فدائیان اسماعیلی را برای از میان برداشتن دشمنان خود به کار می گرفت.¹²⁰ سرانجام در سال ۴۹۴ با یک محاسبه ساده میشد دریافت که حضور فدائیان بیش از آنکه به سود برکیاق باشد به زیان اوست و همزمان دو خطر بزرگ او را تهدید میکند. نخست نفوذ روز افزون اسماعیلی ها در سپاه و دوم خطری که به مراتب از کاردهای فدائیان مهلک تر شمرده میشد؛ تکفیر.

اسماعیلیان توانسته بودند بسیاری از سپاهیان برکیاق را به مذهب خود درآورند و حتی شماری از سرکردگان سپاه هم به مذهب اسماعیلیه گرویده بودند و کار نظامیان اسماعیلی چنان بالا گرفته بود که مخالفان خود را تهدید به مرگ میکردند. مخالفان اسماعیلیان از آنها بیمناک بودند. امیران و سرکردگان غیر اسماعیلی سپاه زیر لباس خود زره میپوشیدند و هیچ یکی از آن ها جرئت نمیکرد که از منزل خود بدون زره خارج شود، حتی ابا المحاسن وزیر برکیاق هم زیر لباس خود زره می پوشید. در یکی از

120_ العبر، ابن خلدون، جلد چهارم، ص ۶۸ و ۶۹

روزهای سال ۴۹۴ ویزگان سلطان از او اجازه خواستند که با سلاح به حضور وی برسند. سلطان اجازه داد و آن‌ها در آن دیدار به سلطان توصیه کردند که پیش از آنکه باطنی‌ها او را به خاک بنشانند او باطنی‌ها را از دم شمشیر بگذراند، و سلطان را آگاه کردند که مردم و سپاهیان برادرش ملک محمد او را به پذیرش مذهب اسماعیلیه متهم میکنند. سلطان پس از شنیدن سخنان آن‌ها، اجازه کشتار اسماعیلی‌ها را صادر کرد و شخصاً به همراه سپاهیان خود برای دستگیری آن‌ها رفت. اکثر اسماعیلی‌ها دستگیر شدند و تنها کسانی توانستند فرار کنند که هویت اسماعیلی آن‌ها فاش نشده بود. گروه متهمان را به میدان آوردند و آنان را کشتند شماری از کسانی که اسماعیلی نبودند و دشمنان شان درباره شان سعایت کرده بودند هم کشته شدند. یکی از کسانی که متهم شد که جز بزرگان اسماعیلیه است محمد بن دشمنزیار کاکویه، حکمران یزد بود. محمد فرار کرد و شب و روز می‌تاخت اما وی راه را گم کرده بود و گرد اردوگاه می‌چرخید و روز دوم بی آنکه متوجه شود دوباره وارد اردوگاه شد و به وسیله سربازان برکیاق به قتل رسید.¹²¹ یکی دیگر از بزرگان اسماعیلی که مورد پیگرد قرار گرفت ابو ابراهیم اسدآبادی بود. سلطان پیش از وقوع قتل عام اسماعیلی‌ها اسدآبادی را برای بررسی میزان دارایی موید الملک به بغداد فرستاده بود.¹²² او را پس از ورود به بغداد دستگیر و زندانی کردند. اسدآبادی هنگامی که می‌خواستند او را بکشند به قاتلان خود گفت: «چنین پندارید که مرا کشتید، آیا از عهده کشتن آنهایی که در دژها و شهرها هستند برمی آید؟» لحظاتی بعد ابی ابراهیم را کشتند، هیچکس بر او نماز نگذارد و جسد او را به بیرون از باروی شهر انداختند.¹²³ گفته میشود که شمار کشته شدگان بیش از سیصد نفر بود.¹²⁴

121 تاریخ کامل، ابن اثیر ج ۲۳ ص ۲۹۷-۲۹۶

122 _ العبر، ابن خلون، ج چهارم، ص ۶۹

123 _ تاریخ کامل، ابن اثیر ج ۲۳ ص: ۲۹۸

124 _ تلبیس ابلیس، ابن جوزی، ص ۱۱۲

نابینای جنایت کار

در سال ۴۹۴ ناپدید شدن شماری از ساکنان شهر اصفهان باعث سراسیمه گی شدید مردم شد. هر از گاهی یکی از اهالی شهر ناپدید میشد و دیگر هیچکس رد پایی از او پیدا نمیکرد. مردم خیلی وحشت زده شده بودند به حدی که هیچکس جرئت نمیکرد که تنها به جایی برود و اگر کسی در موعد مقرر به خانه بر نمیگشت اعضای خانواده وی گمان میکردند که او دیگر برنخواهد گشت و برای او سوگواری میکردند.¹²⁵ این ترس و وحشت برای چند ماه ادامه یافت و سرانجام پرده از این راز هولناک برداشته شد. جریان از این قرار بود که یک پیرمرد نابینا هنگام تاریکی هوا در ابتدای کوچه تاریکی می ایستاد و از رهگذران خواهش میکرد که او را به خانه اش که در انتهای کوچه بود برسانند. معمولاً یک نفر داوطلب میشد که پیرمرد را به خانه اش ببرد و وقتی که او و پیرمرد به در آن خانه میرسیدند همدستان پیرمرد بیرون می آمدند و رهگذر را به داخل خانه میکشاندند و درون چاهی که در راهرو خانه کنده بودند، می انداختند. این جنایت ماه ها ادامه یافت تا اینکه روزی یک زن گدا برای گدایی کردن به در آن خانه آمد و صدای ناله یکی از قربانیان را شنید که هنوز نمرده بود. زن گدا فکر کرد که حتماً یکی از ساکنان خانه بیمار است و با صدای بلند گفت: «خداوند به بیمار شما تندرستی عطا کند.» جنایت کاران پنداشتند که آن زن به جنایت آن ها پی برده است برای همین می خواستند که او را به درون خانه بکشانند و بکشند اما زن به منظور آن ها پی برد و فرار کرد. هنگام فرار، زن به چند نفر رهگذر برخورد کرد و به آن ها گفت: «من صدای ناله وحشتناکی را از درون یک خانه شنیدم و چند نفر می خواستند مرا بگیرند.» مردم گرد هم آمدند و به آن خانه رفتند و در آنجا چند جسد پیدا کردند و چند نفر را هم نیمه جان یافتند. مردم اجساد و زخمی ها را از آنجا بیرون آوردند و پیرمرد را به همراه

125 _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۸۸

همسرش کشتند و اجساد آن‌ها را به آتش کشیدند¹²⁶ و اسباب و لوازم خانه پیرمرد را به تاراج بردند.¹²⁷

شمار قربانیان این جنایت به درستی مشخص نیست. به گفته حافظ ابرو شمار کشته شدگان چند نفر بیشتر نبود.¹²⁸ اما برخی از نویسندگان ارقام میالغه آمیزی ارائه کرده اند، ابن جوزی شمار کشته شدگان را چهل نفر¹²⁹ همدانی سیصد الی چهارصد نفر¹³⁰ و راوندی چهارصد الی پانصد نفر برآورد کرده اند.¹³¹

ابن اثیر گزارش داده است که مردم اصفهان برای گرفتن انتقام تصمیم گرفتند که همه اسماعیلی‌ها را قتل عام کنند و به دستور ابو القاسم مسعود بن محمد خجندی فقیه شافعی چند کوره های آتش ساختند و شمار زیادی از اسماعیلی‌ها را در آن کوره‌ها سوزاندند.¹³² اما در واقع قتل عامی صورت نگرفته بود زیرا به استثنای پیرمرد و همدستانش هیچکدام از اسماعیلیان اصفهان کوچک‌ترین نقشی در این حادثه نداشته اند پس دلیلی وجود نداشت که مردم همه اسماعیلی‌ها را قتل عام کنند.

126_ جامع التواریخ، (آل سلجوق)، همدانی، ص ۵۱_ ۵۰

127_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۳۵

128_ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ۲۱۰

129_ تلبیس ابلیس، ابن جوزی، باب پنجم، ص ۱۱۳

130_ جامع التواریخ (تاریخ آل سلجوق)، همدانی، ص ۵۰

131_ راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۸

132_ تاریخ کامل، ابن اثیر ج ۲۳، ص: ۲۸۹

باز هم قتل عام

در سال ۴۹۴ دو تن از امیران سلجوقی هم به نوبه خود دست به اقدامات خشونت باری بر علیه اسماعیلی ها زدند. یکی از آن ها امیر چاولی سقاو بود که اسماعیلی ها مناطق نزدیک به قلمرو حکمرانی او را تسخیر کرده بودند. چاولی هم برای آنکه آن ها را سرکوب کند گروهی از یاران خود را وادار کرد که با تظاهر به اینکه بر علیه چاولی شورش کرده اند او را ترک کنند و به اسماعیلی ها بپیوندند. یاران چاولی این برنامه را اجرا کردند و پیش اسماعیلی ها رفتند و وانمود کردند که با آنها هستند و از آن به بعد طبق دستورهای آن ها رفتار میکنند و آنقدر پیش اسماعیلی ها ماندند که اسماعیلی ها نسبت به یاران چاولی اطمینان پیدا کردند. سپس چاولی آوازه افکند که دشمنان او میخواهند به قلمرو او حمله کنند و او را بکشند و او چون توان پایداری در برابر آن ها را ندارد تصمیم گرفته است که قلمرو خود را ترک کند و به همدان برود. وقتی که این خبر در همه جا پخش شد یاران چاولی که در ظاهر به اسماعیلی ها پیوسته بودند به آن ها گفتند: «ما میرویم و راه را بر او می بندیم و هر چه که با خود دارد را از وی خواهیم گرفت.» سیصد تن از بزرگان و سران اسماعیلیه هم داوطلب شدند که با یاران چاولی بروند بی خبر از آنکه تمام این ها نقشه چاولی است. وقتی که اسماعیلی ها به همراه یاران چاولی به کمینگاه رسیدند به وسیله سربازان چاولی به قتل رسیدند و تنها سه نفر از آن ها جان سالم به در بردند.¹³³ سلطان سنجر سلجوقی که حاکم خراسان بود هم تهدید اسماعیلی ها را جدی گرفت. وی ابتدا به وسیله دوستان اسماعیلی خود اسماعیلی های که به حکومت او راه یافته بودند را شناسایی و پاکسازی کرد و بعد دوبار قلمرو اسماعیلی ها را مورد حمله قرار داد.¹³⁴

133 _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۹۴

134 _ اسماعیلیان در تاریخ، ص ۲۸۷

امیر بزغش که یکی از امرای برجسته سلطان سنجر سلجوقی بود سپاهی انبوه بسیج کرد و پس از تجهیز این سپاه، به قهستان و طبس که جز مناطق اسماعیلی نشین به شمار میرفت لشکرکشی کرد. سپاهیان بزغش قهستان و طبس را ویران کردند و دارایی مردم را به یغما بردند. بزغش طبس را میانگیر کرد و به وسیله منجنیق بر ساکنان شهر تیر و سنگ بارید و بخش زیادی از باروی شهر را از بین برد. سرانجام اسماعیلی ها با دادن مبلغ زیادی رشوه بزغش را راضی کردند که به جنگ خاتمه دهد و آنجا را ترک کند. پس از رفتن بزغش، اسماعیلی ها دوباره بارو و قلعه شهر را مرمت کردند و جنگ افزار و خوار و بار زیادی در شهر ذخیره کردند.¹³⁵

در سال ۴۹۷ امیر بزغش بار دیگر برای جنگ با اسماعیلی ها شمار زیادی از سپاهیان خراسان را بسیج کرد و شماری زیادی از مردم هم به صورت داوطلب به او پیوستند. بزغش با سپاه خود به طبس لشکرکشی کرد و دژ ها و روستاهای متعلق به اسماعیلی ها را ویران کرد و شمار زیادی از آنها را از دم تیغ گذراند و زنان را به اسارت گرفت و دارایی اسماعیلی ها را به تاراج برد.¹³⁶

همانطور که قبلاً گفتیم حسن صباح در دوران حکومت بر الموت چند قلعه هم ساخت. در سال ۴۹۷ به دستور حسن صباح قلعه میمون دژ بنا شد و پس از آن قلعه خرنندژ را ساختند. در سال ۴۹۸ علا الدین محمد حاکم طرثیث میخواست که به نام عباسیان خطبه بخواند و سکه بزند. اسماعیلیان واکنش تندی نشان دادند؛ خطیب طرثیث را کشتند و منبر او را به آتش کشیدند. مدتی بعد فدائیان حاکم بیهق را کشتند و اسماعیلیان طرثیث بیهق را غارت کردند و گروه دیگری از آن ها به راهزنی میپرداختند و راه ها را نا ایمن نگه میداشتند.¹³⁷

135 _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳، ص ۲۹۸

136 _ همان منبع، ج ۲۳ ص ۳۵۲

137 _ زبده التواریخ، ابوالقاسم کاشانی، ص ۱۵۸_ ۱۵۷

سقوط شاهدژ

در سال ۴۹۸ سلطان برکیاق سلجوقی دار فانی را وداع گفت و پسر او ملکشاه جانشین پدر شد اما مدتی بعد سلطان محمد، ملکشاه را از صحنه راند و بر قلمرو او چیرگی یافت. پس از آنکه سلطان محمد سلجوقی سلطنت خود را تثبیت کرد تصمیم گرفت که اسماعیلی ها را نابود کند به همین خاطر در سال ۵۰۰ هجری قمری به قلعه شاهدژ اصفهان که از مراکز مهم اسماعیلیان بود لشکرکشی کرد. احمد پسر عبدالملک عطاش هنوز حکمرانی این قلعه را در اختیار داشت.

اسماعیلیان شاهدژ قبلا سلاح و تجهیزات زیادی به آن قلعه منتقل کرده بودند به همین خاطر برای جنگ و پدافند آمادگی کامل داشتند.¹³⁸ احمد عطاش به اندازه ای نیرومند بود که بر روستاهای سلطان و املاک مردم مالیات وضع کرده بود و در عوض به مالیات دهندگان امان میداد. فرمانبران احمد هم اموال مخالفان خود را ضبط میکردند و کسانی که جز دشمنان اسماعیلیه و احمد شمرده میشدند را میکشیدند. سلطان در ماه رجب تصمیم به لشکرکشی گرفت اما شماری از سربازان سپاه او که پیرو مذهب اسماعیلیه بودند تصمیم گرفتند که با شایعه پراکنی لشکرکشی سلطان را تا حد امکان به تعویق بیندازند به همین خاطر شایعه کردند که قلج ارسلان پسر سلیمان وارد بغداد شده و آنجا را تسخیر کرده است و بعد شایعه کردند که خراسان دوباره دچار آشوب شده است. سلطان محمد برای بررسی این شایعات جنگ با اسماعیلی ها را متوقف کرد و پس از بررسی به دروغ بودن این شایعه ها پی برد و کار جنگ را از سر گرفت. وی به کوه بلندی که در قسمت غربی قلعه اصفهان قرار داشت رفت و آنجا را به ستاد فرماندهی خود تبدیل کرد. شمار زیادی از مردم اصفهان و توابع آن هم به صورت داوطلبانه به سپاه سلطان پیوسته بودند تا در سرکوب اسماعیلی ها شرکت کنند. آن ها کوهی که قلعه اصفهان بر فراز آن بنا شده بود را میانگیر کردند. سلطان چند تن از امیران سپاه خود مامور

138 _راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۸

جنگ با اسماعیلی ها کرد و هر روز یک نفر از آن ها فرماندهی جنگ را به عهده میگرفت. حلقه محاصره روز به روز شدیدتر و مشکلات اسماعیلی ها بیشتر میشد و سرانجام دچار کمبود خوار و بار شدند و به همین خاطر در مذاکره را باز کردند و نامه ای به سلطان محمد نوشتند و فتوای بزرگان فقها و پیشوایان دین درباره کسانی که به خداوند و کتب او و پیغمبران او و روز رستاخیز ایمان دارند و آنچه را که پیامبر اسلام آورده را راست و برحق میدانند را ضمیمه آن کردند و از سلطان پرسیدند: «آیا سلطان مجاز نیست که با آن ها به صلح و دوستی رفتار کند و فرمانبرداری آن ها را بپذیرد و از هرگونه گزندى آن ها را حفظ کند؟» اکثر فقهای همراه سلطان در پاسخ به سوال اسماعیلی ها گفتند: «مجاز است.» و برخی از آن ها پاسخ صریحی ندادند به همین خاطر جلسه ای برای مباحثه در این مورد تشکیل شد. در این جلسه یکی از علما اسماعیلیان را واجب القتل دانست و برای اثبات ادعای خود این دلیل را آورد: «گفتن کلمه شهادت برای آنان سودی ندارد چون وقتی از آنان بپرسیم: «اگر امام شما آنچه را که شرع ممنوع ساخته بر شما مباح سازد یا آنچه را که شرع مباح فرموده برای شما ممنوع کند، آیا فرمان او را میپذیرید؟» آن ها پاسخ خواهند داد: «بله» در این صورت خون آنها مباح خواهد شد.»

مباحثه به درازا کشیده شد اما بی نتیجه پایان یافت. اسماعیلی ها از سلطان خواستند که شماری از علمای اهل سنت را برای مباحثه به قلعه بفرستد. سلطان هئیتی از علما منجمله ابولعلا صاعد پسر یحیی که قاضی اصفهان و بزرگ ترین عالم مذهب حنفی اصفهان بود را به دژ فرستاد. علمای اسماعیلی و این هئیت با هم مباحثه کردند ولی نتیجه ای نگرفتند. سلطان محمد به شدت محاصره افزود. اسماعیلی ها که نابودی خود را نزدیک میدیدند از سلطان پیام فرستادند که آن ها در صورتی شاهدژ را تسلیم میکنند که سلطان اجازه بدهد آن ها دژ را ترک کنند و به قلعه خانلجان بروند.

سلطان بنا به توصیه ای که به او کردند پیشنهادشان را پذیرفت. ضمنا اسماعیلی ها درخواست کردند که کوچ کردن به قلعه خان لنجان و تسلیم کردن قلعه شاهدژ به نوروز موکول گردد. همچنین شرط گذاشتند

که به حرف کسانی که تظاهر به خیرخواهی میکنند اما نیت سوئی دارند اهمیت داده نشود و اگر کسی از اسماعیلی ها هم به خیرچینی پرداخت او را در اختیار اسماعیلی ها بگذارند. این درخواست ها هم از جانب سلطان پذیرفته شد و اسماعیلی ها باز هم خواهش کردند که از نیازمندی های زندگی آنچه که لازم دارند هر روز برای آنها فرستاده شود. این پیشنهاد هم مورد قبول واقع شد اما در واقع اسماعیلی ها قصدشان وقت گذرانی بود و امیدوار بودند که از عالم غیب امدادی به آن ها برسد. سعد الملک وزیر سلطان محمد ترتیبی داد که هر روز خوردنی و میوه و سایر نیازمندی ها آنها به قلعه فرستاده شود. اسماعیلی ها مواد غذایی را از ماموران وزیر میخریدند و در قلعه ذخیره میکردند تا بتوانند مدت بیشتری پایداری کنند. اندکی بعد، اسماعیلی ها افرادی را مامور کردند تا امیری را که در مبارزه با آن ها سخت پافشاری میکرد به قتل برسانند. ماموران اسماعیلی به آن امیر سوقصد کردند و او اگرچه زخمی شد اما جان سالم بدر برد. این سوقصد باعث شد که سلطان دستور ویرانی قلعه خان لنجان و محاصره دوباره قلعه شاهدژ را صادر کند. پس از تجدید محاصره شاهدژ، اسماعیلی ها پیشنهاد کردند که سلطان اجازه بدهد برخی از آن ها قلعه را ترک کنند و یک دسته از آن ها با برخورداری از پشتیبانی مامورین سلطان به قلعه ناظر در ارجان که متعلق به خودشان بود بروند و دسته دیگر هم با حمایت ماموران سلطان به طیس بروند و بقیه در یک عمارت از عمارت های قلعه باقی بمانند تا کسانی که همراه دو دسته اول رفته اند برگردند و خبر دهند که آن دو دسته به سلامت رسیده اند. بعد آن ها هم از قلعه فرود بیایند و تحت حمایت ماموران سلطان خود را قلعه الموت برسانند. این درخواست پذیرفته شد و گروهی از اسماعیلی به قلعه ناظر و یک گروه دیگر به طیس رفتند و اقامتگاه های خود را تسلیم کردند و سلطان هم دستور تخریب آن عمارت ها را صادر کرد. اما وقتی که احمد بن عطاش خبردار شد که آن دو دسته به سلامت رسیده اند به وعده خود وفا نکرد و از تسلیم آن قسمت از قلعه که در اختیار او بود خودداری کرد. سلطان هم دستور داد که داوطلبان اصفهانی بی آنکه اسماعیلی ها متوجه شوند روی چهار دست و پا از کوه بالا بروند و خود را به قلعه برسانند و آنجا را تسخیر کنند. داوطلبان اطاعت کردند و فردای آن روز پیشروی آن ها به سوی قلعه شروع شد.

اگرچه در قلعه تعداد مردان جنگی که بتوانند از پیشروی مهاجمان جلوگیری کنند اندک بود اما با این وجود اسماعیلی ها پایداری کردند تا اینکه یکی از بزرگان قلعه از سلطان امان خواست و به او گفت: «در این قلعه شکافی وجود دارد که من شما را به سمت آن راهنمایی خواهم کرد.» و جنگجویان را به قسمتی از آن عمارت برد که قبلا به آن توجه نکرده بودند و ورودی را به آن ها نشان داد. در این هنگام شایع شد که آن مکان را اسماعیلی ها مخصوصا نگه داشته و مردان جنگی در آنجا کمین کرده اند. ولی راهنما به ایشان گفت: «آنچه در آنجا می بینید فقط مقداری اسلحه و زره ابریشمی است که به صورت مردان در آورده اند زیرا مردان جنگی خیلی کم دارند.» او درست میگفت و روی هم رفته تنها هشتاد مرد در آن قلعه باقی مانده بودند. مهاجمان روی چهار دست و پا بالا رفتند و خود را به آن مکان رساندند. ضمن زد و خوردی که در گرفت شماری از اسماعیلی ها کشته شدند و برخی از آن ها با مهاجمانی که وارد قلعه میشدند در آمیختند و با استفاده از ازدحام از قلعه بیرون رفتند.¹³⁹

میگویند سلطان برای پایان دادن به مقاومت اسماعیلی ها نیرنگی هم به کار برده بود و به اسماعیلی ها گفته بود که اگر آن ها قلعه شاهدژ را به او بپردازند او در عوض قلعه خان لنجان را به آن ها واگذار خواهد کرد. سلطان برای آنکه اسماعیلی ها حرف او را باور کنند سوگندهای زیادی خورد اما این سوگندهای او هم جز فریب چیزی نبود و او پیش از دیدار با اسماعیلی ها کیبوتری را زیر لباس خود پنهان کرده بود و در حضور اسماعیلی ها دست خود را بر همانجایی گذاشت که کیبوتر را پنهان کرده بود و گفت: «تا این جان در این تن باقی باشد من به پیمان خود عمل میکنم.» اسماعیلی ها سخنان او را باور کرده بودند زیرا گمان میکردند که سلطان به جان خود سوگند میخورد اما در واقع منظور سلطان جان کیبوتر بود نه خودش. سرانجام آخرین مدافعان شاهدژ هم شکست را پذیرفتند و قلعه سقوط کرد. احمد پسر عطاش اسیر شد اما همسر احمد نگذاشت که دست مهاجمان به او برسد، وی ابتدا جواهرات گرانبها و بی نظیر خود را از بین برد و سپس خودش را از بالای قلعه به زیر افکند و

139_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۳۸_۳۲

خودکشی کرد.¹⁴⁰ احمد را دست بسته بر شتری نشانند و به اصفهان آوردند و مردم زیادی به استقبال او آمدند و خاک و خاکستر بر سر او ریختند.¹⁴¹

احمد یک هفته در زندان ماند و سپس دستور اعدام او صادر شد و این خبر در سراسر شهر پیچید. ماموران سلطان پوست احمد را کتند تا مرد و سپس پوست او را از گاه پر کردند. پسرش را هم کشتند و سر هر دو را به بغداد فرستادند. مدت حکمرانی او در اصفهان دوازده سال بود.¹⁴² در کنار قلعه شاهدژ، سپاهیان سلطان محمد چند قلعه دیگر اسماعیلی ها را هم تسخیر کردند: قلعه ای در نزدیک طیس، قلعه شمنکوه، قلعه خان لنجان، قلعه ازدهن که ابوالفتح خواهرزاده حسن صباح حاکم آنجا بود. قلعه ناظر در نزدیکی خوزستان و قلعه طنبورک.¹⁴³

140_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۳۸_ ۳۷

141_ راحه الصدور، راوندی، ص ۱۶۱

142_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۳۸_ ۳۷

143_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۵۸_ ۱۵۷

اعدام وزیر سعد الملک

یکی از حوادث مهم سال ۵۰۰ اعدام وزیر سعد الملک بود. گفته میشود که او نقشه قتل سلطان محمد را طراحی کرده بود اما این نقشه فاش شد و سعد الملک را به اتهام خیانت به دار آویختند. بزرگان و علمای اصفهان مانند عبیدالله خطیبی و صدر الدین خجندی، سعد الملک را متهم کرده بودند که به مذهب اسماعیلیه گرویده است و چند بار این مطلب را به سلطان هم گفتند اما سلطان باور نمیکرد.¹⁴⁴

بنا بر گزارش های متعدد تاریخ نگاران، پیش از سقوط شاهدژ احمد عطاش به سعد الملک پیام فرستاده بود که ذخیره خوردنی پاسداران قلعه تمام شده است و اگر مددی نرسد آن ها دژ را تسلیم خواهند کرد و سعد الملک پاسخ داده بود: «چند روزی باید صبر کنید تا ما کار سلطان محمد را تمام کنیم.» سعد الملک تصمیم گرفت که سلطان را مسموم کند. سلطان محمد گرم مزاج بود و هر ماه حجامت میکرد. سعد الملک هزار دینار زر سرخ و یک خلعت نفیس به حجامت گر داد و او را راضی کرد که ابزار خون گیری که به آن نیش میگفتند را زهرآلود کند. دربان سعد الملک که از این توطئه خبر داشت جریان را به همسر خود که زن بسیار زیبایی بود، گفت. زن دربان دلداده ای داشت و روزی در جریان گفتگو با دلداده خود او آنچه که از شوهر خود شنیده بود را به او گفت. آن جوان خبر را به وسیله ای به آگاهی سلطان رساند. سلطان خود را به بیماری زد و حجامت گر را احضار کرد. حجامت گر بازوی سلطان را بست تا از او خون بگیرد و همین که خواست که نیش را به رگ سلطان بزند سلطان متوجه شد که سر نیش او به چیزی آلوده شده است و با خشم به

¹⁴⁴ _راحه الصدور، راوندی، ص ۱۵۹_ ۱۵۸

حجامت گر نگاه کرد. حجامت گر ترسید و همه جریان را اعتراف کرد. سلطان دستور داد که با همان نیش رگ حجامت گر را زدند. حجامت گر در دم سیاه شد و درستی سخن جاسوسان که سعدالملک آوجی را به پیروی از اسماعیلی ها متهم می کردند ثابت شد. سلطان سعد الملک و اتباع او را به دار آویخت و زن دربان را به عقد دلداده وی درآورد.¹⁴⁵

اکثر تاریخ نگاران با اطمینان از خیانت سعد الملک به سلطان محمد سخن گفته اند اما وزیر انوشیروان پسر خالد این ادعا را قاطعانه رد میکرد و به باور وی، سعد الملک قربانی توطئه مردی به نام خطیبی شده بود:

«در اصفهان مردی رئیس بود که به وی عبدالله خطیبی می گفتند. خطیبی حاکم و بر شهر مستولی بود و در عین حال مردی نادان و از انواع علوم و فنون خالی بود ولی با ریا و تظاهر اظهار زهد و ورع می کرد. در حقیقت جز ضخامت جثه و انبوهی ریش چیزی نداشت. نزد عامه دیدار این مرد امی مقبول بود و کلام مسموم وی را چون عسل شیرین می پنداشتند. خطیبی از وزیر می ترسید زیرا وزیر به خبث باطن او آگاه بود. خطیبی از سلطان خلوتی طلب کرد و در خلوت سلطان را با تظاهر و تقلب خود بفریفت و دکان ظاهر سازی خود را رواج داد و دو رویی را به نهایت رسانید و هلال تلبیس را از محاق امتناع آشکار کرد. از مطالبی که به سعد الملک وزیر به تزویر بیست چنین در نظر سلطان جلوه داد که وی به حقیقت دوست راستگو و راست کردار وزیر و رفیق یک دل اوست ولی تنها در وزیر یک عیب هست و آن عیب تمایل اوست به مذهب اسماعیلیه. خطیبی اضافه کرد که من کوشش ها در بیرون کردن این اعتقاد از دل وزیر کرده ام در نصیحت به وی، نظر به محبتی که به وی دارم به نهایت اقدام کرده ام زیرا بر من بسیار ناگوار است که مردی

145 _ جامع التواریخ (آل سلجوق) ص ۵۲_ ۵۱ تاریخ گزیده، مستوفی، ص ۴۴۵ روضه الصفا، میرخواند، ص ۶۵۲

چون وزیر با فضیلت و نجابتش آلوده به این عقیده باشد. سلطان به راستی گفتار خطیبی معتقد شد و آن را خالی از غرض پنداشت و دلسوزی خطیبی را از مقوله خیرخواهی انگاشت که برادر مؤمن در حق برادر مؤمن میکند خطیبی مدتی از این مقوله دم نزد سپس به حضرت سلطان شد و سلطان را مایوس کرد. یعنی وزیر خیر خواهی وی را نپذیرفت و با پیشنهاد او موافقت نکرد. خطیبی شعبده گر مرتب تأسف می خورد که آرزویش برنیامد و وزیر با قدم قبول پیش باز نکرد! در حضور سلطان شفاعت میکرد که در کار وزیر درنگ کند و شتاب نورزد بواسطه دوستی آنان و در شکنجه هم دست نگهدارد. خطیبی خدمت کارانی از خواص سلطان را تحریک کرد که وزیر را اسماعیلی معرفی کنند. خطیبی همواره در کار حيله و توطئه بود تا وزیر را در حبس افکند چون وزیر در زنجیر و حبس شد جمعی مردم پست را برانگیخت که در خانه سلطان در حضور جماعتی از امیران و قاضی به وزیر بدگوئی کنند. هر یک از اینان وزیر را بی دین و خارج از مذهب گفت همواره به سلطان دمیدند تا به بهتان دشمن وزیر و بزرگان دیوان او را سلطان بر دار کرد. گفته شده است هنگامی که وزیر بر حيله دشمنش آگاه شد در فکر توطئه ای در مخالفت دشمن و برائت خود شد. توطئه و حيله ای که اندیشیده بود بلایش به خود وی بازگشت نمود و سرانجام به ناپودی او منجر گردید. وزیر از مکاتباتی که میان خطیبی و احمد بن عبدالملک عطاش رئیس اسماعیلیه در اوائل کارش رد و بدل شده بود آگاه بود. همچنین از باطن خطیبی اطلاع داشت میخواست برخی نامه ها که به خط خطیبی بود بخواهد و به سلطان بگوید: این مرد که خود مذهب اسماعیلی دارد مرا متهم کرده و روش خود را به من نسبت داده است. دستخط وی دلیل راستی گفتار من است. از کسانی که مورد اعتماد وی بودند یکی را دنبال این مهم فرستاد و به خط خود فرمانی به نگهبان قلعه نوشت که مانع عبور فرستاده نشود. قضا را فرستاده را به احتیاط و محافظت نامه سفارش نکرده بود. کسی که محافظ راه قلعه بود بر فرستاده وزیر دست یافت. او را بازداشت کردند و غذا از وی

باز گرفتند. پس دستخط وزیر را نزد وی یافتند و آنرا گرفتند. این حادثه از بزرگترین موجبات بلیه وزیر شد زیرا سلطان دستخط وزیر را نگاهداشت تا هنگامی که او را توقیف کرد. پس دستخط را به وی بنمود و برو آشکار شد که دستخط خودش وی را در معرض نابودی قرار داده است. دستخط را به وزیر دادند پاسخی نداد و مطلقاً سخنی بر زبان نیاورد. هر چند اگر سخنی هم می گفت عذرش را نمی پذیرفتند. آنچه که باید به وی رسید و به ملاقات خدای خود رفت.»¹⁴⁶

انوشیروان حتی تسخیر دژهای شاهدژ و خان لنجان را هم به سعد الملک نسبت می‌دهد:

«وزیر پرچم‌ها بیفراشت. این قلعه سخت محکم بود و بر کوه اصفهان قرار داشت. از بلندی پیشانی بر ستاره سماک می‌سانید و با افلاک همسری می‌کرد. درین قلعه احمد بن عبد الملک بن عطاش رئیس جماعت اسماعیلیه با جماعتی موضع گرفته بودند و بلائی برای اصفهان و دهات آن شده بودند. سعد الملک با رای صواب و تصمیمی درخشان از کوه بالا رفت و در گشودن قلعه کوشش‌ها کرد. در پائین آوردن هر کس که در قلعه بود طبق پیشنهاد و گذشت مذهب اسلام تدبیر نمود. برخی را از پناهگاه تسلیم زنجیر کردند و به جای آرزوهای دور و دراز آنها را مرگ جای گزین کردند. سپس قلعه را با خاک یکسان کردند. سعد الملک قلعه خان لنجان را همچنین فتح کرد.»¹⁴⁷

¹⁴⁶ _تاریخ دولت آل سلجوق، انوشیروان خالد و دیگران، ص ۱۰۵_ ۱۰۳

¹⁴⁷ _همان، ص ۱۰۳_

لشکرکشی احمد نظام الملک به الموت

پس از کشته شدن سعد الملک، سلطان محمد، احمد پسر خواجه نظام الملک را به مقام وزارت رساند. دو و یا سه سال بعد از تسخیر شاهدژ، امیر علی نوشتگین به حضور سلطان رفت و به او هشدار داد که اگر اسماعیلیان الموت را از بین نبرد سرانجام ناخوشایندی در انتظار آن ها خواهد بود.¹⁴⁸

در ابتدای سال ۵۰۳ سلطان محمد احمد نظام الملک را مامور کرد که با سپاهی به سوی قلعه الموت برود و آن قلعه را تسخیر کند. احمد به قزوین رفت و قلعه الموت را محاصره کرد.¹⁴⁹ وی کشتزار های اسماعیلیان را به آتش کشید و چهارپایان آن ها را کشت. در این مدت قحطی بزرگی در الموت رخ داد و ساکنان الموت بجز گیاه چیزی برای خوردن نداشتند به همین خاطر حسن صباح زن و دو دختر خود را به گردکوه فرستاد و به رئیس مظفر نامه نوشت که این خانم ها برای دعوت خانه دوک می ریسند و تو باید از درآمد این کار نیازمندی های آن ها را فراهم کنی. و بقیه مردان اسماعیلی هم از او پیروی کردند و زنان و کودکان خود را به قلعه های دیگر فرستادند. ولی نتوانست الموت را تسخیر کند و پس از چند ماه بی آنکه از این لشکر کشی نتیجه ای گرفته باشد، ناگزیر شد که برگردد.¹⁵⁰

در ماه شعبان همین سال احمد هنگامی که به سوی مسجد میرفت مورد حمله فدائیان اسماعیلی قرار گرفت. یکی از فدائیان با کارد خود چند ضربه به او وارد آورد. احمد از ناحیه گردن زخم بر داشت. فدائی

148_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۶۰

149_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۱۲۵

150_ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۵_۷۵۴

اسماعیلی دستگیر شد و ماموران به او شراب نوشاندند تا مست شد و سپس از او بازجوئی کردند و اسامی همدستان او را خواستند. او هم همدستان خود را معرفی کرد. ماموران دولتی همدستان فدائی را در مسجد مامونیه پیدا کردند و همه آن ها را دستگیر کردند و کشتند. احمد مدتی بیمار بود اما بعد تندرستی خود را باز یافت¹⁵¹ و به روایتی فلج شد.¹⁵²

¹⁵¹ _تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۱۲۵

¹⁵² _فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۲۵

لشکرکشی پادشاه طبرستان به الموت

در ماه جمادی الاول سال ۵۰۰ هجری قمری سلطان محمد پادشاه طبرستان قارن پسر شهریار را با سپاهی برای نابودی اسماعیلی های الموت فرستاد. این سپاه از دوازده هزار سرباز طبرستانی و گیل و دیلمی تشکیل شده بود و شماری از امیران دولت سلجوقی مانند علی نوشتکین هم به همراه قارن به جنگ رفتند. آن ها در رودبار اردو زدند و در همان روز جنگی میان اسماعیلی ها و مهاجمان به وقوع پیوست. چون باد به سوی اسماعیلی ها می وزید سربازان سپاه قارن مقداری غله به میدان جنگ بردند و آن ها را به آتش کشیدند به این امید که باد دود را به سمت اسماعیلی ها ببرد و باعث ناتوانی آن ها شود اما اندکی بعد باد وزیدن گرفت و دود را به سمت خودشان برد. حسن صباح که این جریان را مشاهده میکرد به اسماعیلی ها گفت: «هرکس برای برادر خود چاهی بکند خودش در آن خواهد افتاد.» سران سپاه قارن هزار سرباز را پنهانی فرستادند تا از پشت به اسماعیلی ها حمله کنند. هنگامی که آن ها به در دژ رسیدند زنان و کودکان و پیرمردان اسماعیلی از الموت خارج شدند و به جنگ سربازان شتافتند و یکی از اسماعیلی ها به نام فقیه محمد بن حسنکا قصرانی تیری به سوی فرمانده آن سربازان پرتاب کرد که به چشم فرمانده اصابت کرد و او در همان لحظه از اسب افتاد و مرد و این حادثه باعث عقب نشینی سپاهیان قارن شد.¹⁵³

153_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۶۱

هشت سال پیکار

شکست پادشاه طبرستان، سلطان محمد را خیلی خشمگین کرد و او تصمیم گرفت که سپاه بزرگ تری به الموت بفرستد. سلطان همه امیران سپاه را فراخواند و به آن ها گفت: «اینک هیچ کاری مهم تر از نابودی اسماعیلی ها نیست و من همه سربازان خود را برای این کار بسیج میکنم و تمام دارایی خود را در این راه هزینه خواهم کرد.» امیران سپاه که میدانستند پیکار با اسماعیلی ها سرانجام نکویی نخواهد داشت سکوت کردند ولی امیر انوشترکین شیرگیر پا پیش گذاشت و داوطلب شد که اسماعیلی ها را نابود کند. سلطان محمد هم پول زیادی بین سربازان پخش کرد و سپس همه سربازان را در اختیار او گذاشت و شیرگیر را با آذوقه و تجهیزات زیادی روانه رودبار کرد. شیرگیر در ماه محرم سال ۵۰۳ هجری قمری وارد قزوین شد و آنجا توقف کرد تا سپاهسانی که در مناطق مختلف بودند به سپاه به او بپیوندند. پس از آن شیرگیر به لمسر یورش برد ولی از عهده تسخیر آن برنیامد. به همین خاطر به قزوین بازگشت و دوباره سپاه خود را سازماندهی و تجهیز کرد.

در ماه صفر سال پانصد و سه، سپاهیان سلطان به پای دژ لمسر برگشتند. اسماعیلی ها به سپاه سلطان شبیخون زدند و شصت تن از سربازان آن سپاه را کشتند. سربازان سلجوقی هم در عوض مادر هفتاد ساله مردآویج را پیدا کردند و به قتل رساندند و به جانب قلعه بیره رفتند. یکی از امرای سپاه به نام احمدیل با کوتوال دژ بیره امیر اسحاق دوست بود. احمدیل با وعده های دروغ امیر اسحاق را وسوسه کرد که از قلعه پایین بیاید و قلعه را به آن ها تسلیم کند. و به او وعده داد که از سلطان برای او اقطاع بگیرد. امیران سپاه هم با اسحاق عهد و پیمان بستند و اسحاق هم با اعتماد به عهد و پیمان و سوگندهای آنان از قلعه خارج شد. سپاهیان سلطان او

را به حضور سلطان بردند. سلطان هم به اسحاق امان داد و گفت: «از جانب ما آسیبی به تو نخواهد رسید و به تو اقطاع خواهیم داد.» اما مخفیانه دستور داد که او را به قزوین ببرند و زندانی کنند. اسحاق را به قزوین بردند و او مدتی در آنجا زندانی بود¹⁵⁴ و سرانجام او را به پای قلعه بیره بردند و در برابر دیدگان او همه خدمتکارانش را کشتند. پس از آن او را به قلعه بیره بردند و سرانجام خود او را هم کشتند. ساکنان قلعه بیره هم آنجا را ترک کردند و به قلعه لمسر رفتند. حسن صباح از کشته شدن امیر اسحاق ناراحت نشد و گفت: «تا از این به بعد کسی به نیرنگ ایشان فریفته نشود.»¹⁵⁵

سپس سلجوقی‌ها دانشمندی زنجانی به نام ابوالعباس را به الموت فرستادند تا با اسماعیلی‌ها مناظره و مجادله کند. ابوالعباس به اسماعیلی‌ها گفت: «اسماعیلیان و نزاریان در خطه یمن بسیارند که صلوات خدا بر اسماعیل باد! و مسلمانان را نمیکشند و مذمت نمیکند، و مذهب شما را دارند، و این نمیکنند که شما میکنید.» حسن صباح به او گفت: «مردم به کتاب خدا و سنت پیغمبر ناجی و رستگار شوند، و زعم خصمان آن است که به خرد و اندیشه خدا را بشناسند. و خدا شناس دوزخی نباشد. اکنون ما به کتاب و سنت میگوییم، و شما به خرد و اندیشه و رای و قیاس و نظیر و گونه گونه عبارت‌ها. دانشمند پرسید: «قرآن مخلوق است یا نه؟» حسن پاسخ داد: «خدای تعالی قرآن را کلام مجید خود خواند [که]: «وان احد من المشركين استجارك، فاجره حتى يسمع كلام الله.» قدریان و دیگر مبتدعان گویند: «آفریده است.» کل بدعه ضلاله، وکل ضلاله سبیل‌ها الی النار. در همه عالم صاحب حدیث به غیر از طایفه نزاریه نیستند.» مناظره خاتمه یافت و ابوالعباس به اردوگاه سلجوقی‌ها بازگشت. پس از آن دانشمندی ملقب به ابو منصور از جانب سلطان محمد به الموت آمد تا

¹⁵⁴ _ فصلی از جامع التواریخ، همدانی ص ۴۷_ ۴۵

¹⁵⁵ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۶۲

با داعیان مناظره کند، و شرط گذاشت که اگر اسماعیلیان به سوال های او پاسخ درست بدهند او خون خود را به آن ها مباح خواهد کرد. نخستین پرسش دانشمند این بود: «این چیست که شما از پس دیوار و درها شعار میدهید که: «لا اله الا الله، ببايد گفتن، و اگر نه پیغمبر گردن شما بزند.» ما همه میگوئیم، و در مسلمانی کیست که نگوید، و شما خرد را منکرید، و کسی را که عقل نبود دیوانه باشد.» کیای بزرگ امید پاسخ داد: «اعتقادات و مذهب [ما] را از دشمنان تهمت زن ما نباید شنید، بنای مذهب و ملت ما آن است که اول خرد باید، و با وجود خرد پیامبر ص باید؛ چه اگر خرد نباشد مرد دیوانه بود، و اگر خرد باشد، و سخن پیامبر نشنود؛ کافر باشد. و مثال این بیان چنان است که چشم باید و با چشم روشنی، از بهر آنکه چشم بی نور کور بود و اگر چراغ دارد و چشم ندارد؛ همچنین هیچ نتواند دید. و بدانکه نزد ائمه تحقیق بدعت کفر نیست، و مبتدع ظاهرا کافر نیست، اما از بدعت بوی کفر آید. چنانکه از بیماری در ظاهر مرگ نیست اما بوی مرگ آید. و پندار ما آن است که مردم باید دینی داشته باشند که پروردگار بزرگ فرموده است، به زبان پیغمبر ص، به قرآن عظیم، در خطا و صواب و حق و باطل و حلال و حرام، چنان باید دانستن و بدان قیام نمودن، چنانکه فرموده است.» ابو منصور گفت: «اگر دین و مذهب و شما این است مسلمانی و دین حق و مذهب راست است. اما چگونه خدای را به خرد نتوان دانستن، و اگر پیامبر را نفرستادی بر مردم واجب بودی خدای را دانستن حاصل الامر تمام اقوام مسلمان را کافر خواهند دانست.» داعیان پاسخ دادند: «مسلمانان به سخن پیغمبر مسلمان اند. اگر در معرفت خدای به پیامبر احتیاج نباشد، پس به چه وجه مسلمان باشند. و اگر بی تربیت پیامبر مردم به خرد و رای خویش مسلمان باشند در عالم کافر کیست؟ مشرک و گبر و جهود و ترسا همه مردم خردمندند و مسلمان و پیامبر فرموده: «وَسَفْتَرْتُ أُمَّتِي عَلَى ثَلَاثٍ وَ سَبْعِينَ فِرْقَةً،

فِرْقَةٌ وَاحِدَةٌ نَاجِيَةٌ وَ سَائِرُهَا هَالِكَةٌ»¹⁵⁶ و از فرقه ناجیه پرسیده اند، فرموده: «اهل السنه والجماعه» باز پرسیده اند که اهل سنت و جماعت کدامند؟ فرمود: «ما انا عليه اليوم و اصحابی.»

دانشمند گفت: «فرقه ناجیه ما ئیم.»

داعیان گفتند: «ناجیه از آنجا درست شود که کدام است، که نخست با قاعده اصل و سررشته شویم، چنانکه پیغمبرص فرموده: «لا اله الا الله و محمد رسول الله» و این کلمه شهادت است هر که بگفت؛ مسلمان شد، [و] رستگار گشت. و نامسلمان آن که خدا را به خرد و اندیشه خویش داند.» سپس حسن صباح این اعلامیه را صادر کرد: «این جماعت [اسماعیلی ها] مُقرند به آنکه در هستی صانع جل جلاله به تقریر [و] تعلیم خلق حاجت نیست، «وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَهُمْ لَيَقُولُنَّ اللهُ.»¹⁵⁷ بماند آنکه مسائلی دیگر را اصول و فروعی هست که ائمه طوایف در آن مذاکره و مجارات میفرمایند، و طوایف مختلفه در آن معانی رجوع به ایشان کنند. و از ایشان استفحاص نمایند، و آموزند. این جماعت را نیز دانشمند و مقدمی هست، چه از اولاد مصطفی ص که در مسائل مختلف رجوع به او میکنند و حقایق و دقایق ازو می آموزند. دانشمندان در این معنی چه میفرمایند؟ این معنی روا باشد یا نه؟ اگر روا دارند به تفصیل ماجو را فتوی فرمایند تا جمله اهالی دایره اسلام دست و زبان متعرضان از این جماعت زائل گردانند، تا دین محمدی را نصرت کرده باشند، و همه اهل اسلام به اتفاق و اجتماع به درآمده باشیم بر دشمنان و مخالفان امت و ملت اسلامی. پس

156_ ترجمه فارسی: امت من به هفتاد و سه فرقه تقسیم خواهند شد. یک فرقه نجات یافته خواهد بود و بقیه نابود میشوند.

157_ آیه ۸۷ سوره زخرف. ترجمه فارسی: و اگر بررسی از آنان که کی آن ها را آفریده است خواهند گفت: الله

اگر کسانی باشند که من بعد «ما جائهم الیقین و استغنت انفسهم»¹⁵⁸ معانده کنند چندان مدارا که ممکن باشد بکنیم و اگر فائده ندهد، یقین و محقق دانند که «اعذر لمن انذر بالاکبر والادنی»، که این جماعت میگویند: «حقی هست»، و این حق را اهلی هست که حق از اهل قبول باید کرد، و حق چیست؟ «لا اله الا الله محمد رسول الله». و نایب او در هر روزگاری که آن کلمه فرماید باید گفتن، و گرنه، قبول نکنند چنانکه به ایام مبارک پیغمبر ص اگر مشرک و ترسا و جهود و غیر ایشان از اهل کفر این کلمه میگفتند چون نه به امر اهل این کلمه میگفتند از ایشان قبول نکردند. این جماعت بحمد الله و منه از شعار کلمه «لا اله الا الله»، دست بر نخواستند بقبول هیچ مبتدعی، و خواهند و فرمایند گفتن، و این شرک خفی که در میان امت مصطفی پدید آمده بردارند انشاء الله، چه از روی حقیقت این حکمی محتوم است و قضائی مبرم و «لا راد لقضاء الله»¹⁵⁹ شنیدیم که ما را به مدد خود تهدید [و] وعید کرده اند. این جماعت را بحمد الله تعالی و سعادت خداوندان حق چندان صبر و شکیبائی هست که هیچ عدد و مدد مبطل این را اعتبار نکنند، و گر خود همه جن و انس عالم گرد آیند و

158 اشاره به آیه های ۱۳ و ۱۴ سوره نمل:
 فَلَمَّا جَاءَهُمْ آيَاتُنَا مُبْصِرَةً قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ (۱۳) وَجَحَدُوا بِهَا وَاسْتَيْقَنَتْهَا أَنفُسُهُمْ ظُلْمًا
 وَعُلُوًّا فَانظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ (۱۴)

ترجمه فارسی: هنگامی که آیه های روشنگر ما به سویشان آمد گفتند: این جادویی است آشکار. (۱۳)
 و با آنکه دل هایشان به آن یقین داشت، از ستم و برتری جویی آن را انکار کردند. پس بنگر که فرجام فتنه انگیزان چگونه بود.
 159 ترجمه فارسی: در تقدیر الهی هیچ دگرگونی پدید نخواهد آمد.

يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ
الْكَافِرُونَ. «160

حملات پی در پی سربازان سلطان محمد به دژهای اسماعیلی ها تا سال ۵۱۱ ادامه یافت. آخرین موج گسترده حمله در ماه های آخر عمر سلطان محمد انجام شد. بنا به گزارش ابن اثیر در سال ۵۱۱ سلطان محمد بیمار شد و هنگامی که سلطان پی برد که عمر او به پایان رسیده است تصمیم گرفت که پیش از مرگ کار حسن صباح و اسماعیلی ها را یکسره کند¹⁶¹ و بر اساس روایت جوینی، سلجوقی ها فهمیده بودند که آذوقه الموت به پایان رسیده است و به همین خاطر سلطان محمد بار دیگر فرماندهی سپاه را به امیر انوشتگین شیرگیر واگذار کرد و او را به رودبار فرستاد تا کار نیمه تمام خود را به پایان برساند. سربازان سلطان روز اول ماه صفر دژ لمسر و روز یازدهم ماه ربیع الاول قلعه الموت را میانگیر کردند و پس از نصب منجیق ها با اسماعیلی ها به سختی جنگیدند.¹⁶²

سلطان محمد چند تن از امیران خود را به یاری انوشتکین فرستاد. انوشتکین در حوالی الموت خانه هایی برای سکونت خود و یاران خود ساخت و برای هر دسته از افسران دستمزدی تعیین کرد که با آن زندگی خود را اداره کنند. ماموران او به نوبت حاضر میشدند و کشیک می دادند. خود او هم شخصا قلعه را زیر نظر داشت و سلطان محمد نیز مرتباً خواربار و نیروی کمکی به او میرساند. بدین ترتیب شیرگیر عرصه را بر اسماعیلی ها تنگ کرد و سرانجام آذوقه و سایر نیازمندی های اسماعیلیان به پایان رسید و چون کار بر آنان سخت شد، زنان و فرزندان

160_ آیه ۳۲ سوره توبه. ترجمه فارسی: می‌خواهند که نور خدا را با دهان های خود خاموش کنند و خدا نگذارد تا آنکه نور خود را کمال کند، هر چند کافران ناراضی باشند.

161_ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۲۱۶

162_ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۵

خود را از قلعه به پائین فرستادند و خواهش کردند که به آن ها و مردان اسماعیلی امان داده شود و راه را برای رفتن آنان بگشایند. ولی امیران سلجوقی این خواهش را نپذیرفتند و آنان را به قلعه بازگرداندند تا همه آنها از گرسنگی بمیرند.¹⁶³

سپاهیان سلطان از پشت بارو ها به اسماعیلیان دشنام میدادند و روی کاغذ حرف های زشت می نوشتند و آن کاغذ را بر روی تیر می بستند و به الموت پرتاب میکردند. حسن اجازه نداد که اسماعیلیان هم دشنام بدهند و از آن ها خواست که این متن را بر روی کاغذ بنویسند و آن با تیر به بیرون شهر بیندازند: «نفرین خدا و پیامبر بر خائن، زناکار، دروغگو، فساد پیشه و تهمت زننده هایی که بر مردم ستم روا میدارند و بر آنکس که از (میان ما و شما) از اسلام دور تر است و سوگند دروغ میخورد و همچنین نفرین بر آنکس باد که بر سلطان عالم عاصی شده است.»¹⁶⁴

سپاهیان سلطان الموت را سخت مورد محاصره قرار داده بودند و کشتزارهای اسماعیلیان را به آتش میکشیدند. چون آذوقه الموت کم مانده بود حسن صباح آن را جیره بندی کرد و سهمیه غذای هر یک از مردان قلعه روزی یک نان و سه گردو جیره¹⁶⁵ و به روایت دیگر روزانه یک و نیم کیلو آرد جو بود که آن را هم جنگجوها بر روی بارو میخوردند و حتی چوب را رنده میکردند و میخوردند و یا از بذر گیاهان به جای غذا استفاده میکردند. با این وجود اسماعیلیان تمام این سختی ها را بردبارانه تحمل میکردند و یکدیگر را دلداری میدادند و به همدیگر میگفتند: «ما همه این رنج ها را برای دین حق می کشیم و سرانجام این درد هم درمان میشود. همه پیامبران بخاطر نادانی مردم به چنین مشکلاتی دچار بوده اند

¹⁶³ _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۲۱۶_ ۲۱۵

¹⁶⁴ _ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۶۶

¹⁶⁵ _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۱۶_ ۲۱۵

و آن‌ها هم ابتدا رنج‌هایی را تحمل کردند و بعد خوشنودی خدا را کسب کردند. ما برای خدا، پیامبر و امام می‌جنگیم.»

باورهای محکم اسماعیلیان باعث میشد که آن‌ها روحیه خود را حفظ کنند و پیوسته به سپاه سلطان شیبخون بزنند. سپاهیان سلطان از اینکه میدیدند اسماعیلی‌ها با این همه مشکل باز هم خود را نمی‌بازند شگفت زده میشدند و میگفتند: «آفرین بر شما مردان ثابت قدم.»¹⁶⁶

وقتی که کار ساکنان الموت به حدی سخت شد که سخت‌تر از آن در مخلیه انسان نمیگنجد خیر درگذشت سلطان محمد به آن‌ها رسید. سلطان محمد در ماه ذی‌الحجه سال ۵۱۱ وفات کرد. سلطان لحظاتی پیش از مرگ فرزند خود محمود را فراخواند و از او خواست که تاج پادشاهی را بر سر خود بگذارد. محمود گفت: «امروز روز خوبی نیست.» سلطان گفت: «برای پدر تو روز خوبی نیست اما برای تو روز خوبی است.»¹⁶⁷

سلطان در سال‌های آخر زندگی خود اندیشه‌ای جز نابودی اسماعیلی‌ها نداشت و این دشمنی را برای برادر خود سنجر به ارث گذاشت و از او خواست که با اسماعیلی‌ها دشمنی بورزد:

«بدان که دنیا با کسی وفا نکرد، من برادر از دنیا میروم با فرزندان من همان‌کن که با تو کرده‌ام و لشکر عرب و عجم و ایران و توران بتو گذاشتم و هر کس را یک‌ساله و دو‌ساله نان داده و فرموده تا به محاصره قلاع و مواضع و آکام باشند، باید که هیچ‌را از آنجا که پدید کردم بر ندارد و هر وقت که یکی را

¹⁶⁶ _فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۵۴_ ۵۳

¹⁶⁷ _تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۴ ص ۲۱۱

از آن جمله مستخلص کنند خاک آن موضع میفرستد و بر سر تربت من می افشانند تا من از تو خوشنود باشم.»¹⁶⁸

هنگامی که سربازان سپاه انوشکین از مرگ سلطان باخبر شدند تصمیم گرفتند که دست از محاصره بردارند و بروند. ولی انوشکین به آن ها گفت: «اگر ما برویم و خبر بازگشت ما به ساکنان قلعه برسد آن ها از قلعه فرود خواهند آمد و از خواربار و نخائری که ما برای خود تهیه کرده بودیم استفاده خواهند برد. پس صلاح در این است که همین جا بمانیم تا قلعه را تسخیر کنیم و اگر ماندن درین جا تا آن حد هم مقدور نیست چاره ای نداریم جز اینکه لا اقل سه روز بمانیم تا خوردنی ها و سایر چیزهایی که تهیه کرده ایم تمام شود و آنچه را که نمی توانیم با خود ببریم بسوزانیم تا به دست دشمن نیفتد.» سپاهیان پذیرفتند و پیمان بستند که همبستگی خود را حفظ کنند و آنجا بمانند اما وقتی شب فرا رسید همه بی سر و صدا مواضع خود را ترک کردند و رفتند و انوشکین تنها ماند. اسماعیلی ها از قلعه فرود آمدند و به او حمله ور شدند. انوشکین با آن ها جنگید و همه را به عقب راند. سرانجام او هم ناگزیر شد که آنجا را ترک کند. به محض اینکه انوشکین از آنجا رفت و به سپاهیان خود پیوست اسماعیلی ها همه چیزهایی که از سربازان بجا مانده بود را به غنیمت بردند.¹⁶⁹ میرسید.¹⁷⁰

¹⁶⁸ _ تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، ج دوم، ص ۵۰_ ۴۹

¹⁶⁹ _ تاریخ کامل، ابن اثیر، ج ۲۳ ص ۲۱۷_ ۲۱۶

¹⁷⁰ _ تاریخ دولت آل سلجوق، انوشیروان خالد و دیگران، ص ۸۷

روابط سنجر با اسماعیلی ها

دیدیم که پس از مرگ سلطان محمد، پسر کوچک او سلطان محمود به سلطنت رسید. اما محمود مدت زیادی نتوانست تاج و تخت را حفظ کند و عموی او سلطان سنجر تاج شاهی را از سر محمود برداشت و بر سر خود گذاشت.

سلطان سنجر هم مانند پدر و برادران خود نظر مساعدی نسبت به اسماعیلیان نداشت اما حسن صباح خواهان دوستی با سنجر بود به همین خاطر پی در پی فرستادگانی به حضور سنجر فرستاد و تقاضای صلح کرد اما سنجر نپذیرفت.¹⁷¹ گروهی از ویژگان سنجر هم پیش سلطان از حسن صباح بدگویی میکردند. حسن برای آنکه سلطان را به پذیرش درخواست صلح وادار کند یکی از خادمان مورد اعتماد سلطان را با پرداخت رشوه راضی کرد که کاردی را در خوابگاه سلطان بر زمین فرو ببرد. خادم پذیرفت و این کار را انجام داد. بامداد که سلطان از خواب بیدار شد آن کارد را دید اما چون به کسی مشکوک نبود از ویژگان خود خواست که این راز را پنهان نگه دارند. از آن طرف حسن صباح به سلطان پیام فرستاد که «ما به خیر سلطان امیدواریم و گرنه فرو کردن آن کارد را بجای زمین سخت در سینه نرم فرو میکردیم.» سلطان سنجر از دشمنی با اسماعیلی ها پشیمان شد و تصمیم گرفت که با اسماعیلی ها صلح کند اما سه شرط گذاشت:

171_ جهانگشای جوینی، ج سوم، ص ۷۵۶

- ۱_ اسماعیلی ها قلعه جدیدی نسازند.
- ۲_ جنگ افزار نخرند.
- ۳_ مردم را به مذهب اسماعیلیه دعوت نکنند. 172

سنجر همچنان از درآمد املاک خود در قومن سه هزار دینار را به اسماعیلی ها اختصاص داد و به آن ها اجازه داد که از مسافران باج بگیرند. بعدها پس از سقوط الموت در میان اسناد آرشیو دولتی اسماعیلی ها چند فرمان کشف شد که سنجر آن ها را برای دلجویی از اسماعیلی ها صادر کرده بود. در پرتو روابط دوستانه با سنجر، اسماعیلی ها زندگی آرامی را در کنار سلجوقی ها تجربه کردند. 173

172_ زبده التواریخ، ابوالقاسم کاشانی، ص ۱۵۹_ ۱۵۷

173_ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۷

علوی جاه طلب

یکی از ساکنان الموت، مردی به نام زید بود که ادعا میکرد نسب او به حضرت حسین نواده پیامبر میرسد. زید مدعی امامت بود و مردم را پنهانی به امامت خود دعوت میکرد. وی برای آنکه به هدف خود برسد تصمیم گرفت که ابتدا حسن صباح و بزرگان اسماعیلیه را از سر راه بردارد و بعد علنا ادعای امامت کند. به همین خاطر مردی به نام احمد دماوندی را مامور کرد که قاضی حسین قائنی را بکشد. احمد دماوندی حسین قائنی را کشت و زید علوی مدعی شد که استاد حسین، پسر حسن صباح هم در توطئه کشتن حسین قائنی شریک بوده است. حسن صباح این تهمت دروغ را راست انگاشت و دستور مرگ پسر خود استاد حسین را صادر کرد. مدتی پس از کشته شدن استاد حسین، پرده از راز زید علوی کنار رفت و مشخص شد که استاد حسین بیگناه بوده است و او را بی دلیل کشته اند. حسن صباح هم دستور مرگ زید علوی را صادر کرد و علوی را به همراه تنها پسرش اعدام کردند.¹⁷⁴

در سال ۵۱۵ هجری قمری افضل پسر بدر الجمالی به وسیله سه تن از فدائیان نزاری کشته شد. حسن صباح دستور داد که تا هفت روز نقاره بزنند و جشن بگیرند.¹⁷⁵

174_ فصلی از جامع التواریخ، همدانی، ص ۴۲_ ۴۱

175_ زبده التواریخ، کاشانی، ص ۱۶۸_ ۱۶۷

درگذشت حسن صباح

در ماه ربیع الاخر سال ۵۱۸ حسن صباح بیمار شد اما بیماری خود را آشکار نکرد و مانند همیشه به انجام امور روزمره می پرداخت اما چندی بعد بیماری او شدت گرفت و حسن دانست که عمر وی به پایان رسیده است به همین خاطر تصمیم گرفت که جانشین خود را به مردم معرفی کند. از دید حسن مناسب ترین فرد برای پیشوایی اسماعیلیان نزاری، کیا بزرگ امید بود که در آن هنگام در قلعه لمسر به سر میبرد. حسن کیا بزرگ را به الموت فراخواند و او را به جانشین خود معرفی کرد. سپس برای آنکه امور به خوبی پیش برود حسن یک شورای سه نفره را تشکیل داد تا در انجام امور به کیا بزرگ کمک کنند. اعضای این شورا سه نفر از بزرگان اسماعیلیه بودند که حسن به آن ها اعتماد کامل داشت. فرد نخست این شورا ابوعلی دهدار اردستانی بود که حسن او را به عنوان وزیر کیا بزرگ منسوب کرد. اعضای دیگر این شورا حسن قصرانی و کیا باجعفر سپهسالار سپاه الموت بودند. سرانجام حسن صباح شب چهارشنبه ششم ماه ربیع الاخر سال ۵۱۸ از دنیا رفت.¹⁷⁶

176_ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۷_۷۵۸ فصلی از جامع التواریخ، ص ۵۶ مجمع التواریخ سلطانیه، ص ۲۱۸_۲۱۷

ویژگی های حسن صباح

حسن انسانی پارسا، دانا، بردبار، قاطع و قانون مدار بود. در دوران پیشوایی و حکومت او عموم اسماعیلی ها از حقوق برابری برخوردار بودند و و حسن هیچگاه خانواده خود را بر دیگر اسماعیلیان برتری نداد.

حسن در تمام عمر خود از دایره پارسایی، گامی به بیرون ننهاده و پیوسته روزها را روزه می‌گرفت و شب ها به نماز می ایستاد.¹⁷⁷ حسن به شریعت اسلامی عمیقاً پایبند بود. نسب به امور دینی سخت گیر بود، حتی گاهی در این مورد زیاده روی می‌کرد. از وقتی که وی قدرت را در الموت به دست گرفت تا روزی که زنده بود هیچکس در الموت و توابع آن جرئت نکرد که لب به شراب بزند و یا شراب درست کند. حسن یکی از پسران خود را به اتهام می‌گساری به مرگ محکوم کرد و یکی از اسماعیلیان را تنها به این خاطر که در پی قلعه نی نواخته بود از الموت تبعید کرد و هیچگاه به او اجازه بازگشت به الموت را نداد.¹⁷⁸

حسن در مدت سی و پنج سالی که در الموت زندگی میکرد و پیشوایی اسماعیلیان الموت و توابع آن را به عهده داشت هیچگاه از الموت خارج نشد و در تمام این مدت هم فقط دو بار از عمارتی که در آن زندگی میکرد خارج شد و دو بار هم روی بام عمارت رفت. وی تمام وقت خود را به پژوهش و نگارش و تدبیر امور می‌گذراند.¹⁷⁹ حسن محبوبیت زیادی در میان اسماعیلی ها داشت و پس از مرگ هم خاطره او در قلب های اسماعیلیان زنده ماند و در اواخر قرن نهم هجری قمری که چهارصد سال

177 _ زبده التواریخ، ابوالقاسم کاشانی، ص ۱۶۸

178 _ جهانگشای جوینی، ص ۷۵۴ زبده التواریخ، ابوالقاسم کاشانی، ص ۱۶۰_ ۱۵۹

179 _ جهانگشای جوینی، عطا ملک جوینی، ص ۷۵۸

از مرگ حسن میگذشت ساکنان برخی قسمت های قهستان از اموال خود سهم امام (که یک دهم میشد) را جدا میکردند و حتی پیرزنان از ده ریسمانی که می یافتند یکی از آن ها را حق حسن صباح میدانستند و به آرامگاه او میفرستادند.¹⁸⁰

180_روضات الجنات، زمچی، ج اول، ص ۳۰۷

آثار حسن صباح

حسن صباح نویسنده چیره دست و پرکاری بود. آثار او به سه دسته تقسیم میشدند: کتاب‌ها و رساله‌های دینی، کتاب‌های ستاره‌شناسی و کتاب‌های هندسی. کتاب‌هایی که حسن در بخش ستاره‌شناسی نوشته بود تا قرن‌ها جز کتاب‌های معتبر ستاره‌شناسی به شمار میرفتند.¹⁸¹ از میان کتاب‌ها و رساله‌های حسن ما فقط اسم تعدادی از آن‌ها را میدانیم:

۱_ سرگذشت سیدنا

۲_ رساله چهار فصل

۳_ کتاب روشنی روز و تاریکی شب

۴_ رساله اکرام¹⁸²

۵_ الأشکال و السمائح

۶_ کتاب الکره

۷_ کتاب العمل بذات الخلق¹⁸³

سه کتاب آخر در مورد هندسه هستند و گفته میشود که نسخه‌های خطی این سه کتاب در یکی از کتابخانه‌های اروپا موجود است.¹⁸⁴ از کتاب‌ها و رساله‌های دینی حسن صباح فقط گزیده‌ای از رساله چهار فصل را در کتاب الملل و النحل شهرستانی میتوان یافت که در برگ‌های بعد از نظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت.

181_ مجمع التواریخ سلطانیه، حافظ ابرو، ص ۲۱۸

182_ حسن صباح، پناهی سمنانی، ص ۱۹۱_ ۱۹۰

183_ الفهرست، ابن ندیم، ج ۲ ص ۴۹۶

184_ حسن صباح، پناهی سمنانی، ص ۱۹۱

گزیده رساله چهار فصل

«فصل اول»

مفتی را در معرفت حق _ تعالی _ یکی از دو قول هست:

یا آنکه گوید که حق _ تعالی _ را بمجرد عمل و فکر شناسد بی احتیاج بتعلیم و معلم (صادق).

[و] یا گوید که معرفت حق _ تعالی _ با عقل و فکر دشوار است و میسر نمیشود؛ مگر بتعلیم معلم (صادق). هر که بقول اول فتوی دهد او را انکار [بر] عقل و فکر غیری نرسد؛ زیرا که چون انکار کرد، پس دانست و انکار تعلیم است، و دلیل بر آنکه بدرستی آنچه انکار کرده شده است بر آن محتاج غیر است.

هر دو قسم ضروری است؛ زیرا که انسان وقتی که فتوی [بقولی] دهد یا قول او باشد یا قول غیر و همچنین چون اعتقاد کند؛ یا بنای اعتقاد او از نفس خودش باشد. یا از غیر. (و این مضمون «فصل اول» است؛ و در ضمن این فصل شکست است مر اصحاب عقل و رای را. _ شهرستانی)

«فصل دوم»

چون احتیاج بمعلم ثابت شود؛ یا هر معلمی صلاحیت تعلیم دارد یا معلمی صادق می باید. آن کس که قائل شود بآنکه هر معلمی صلاحیت تعلیم دارد، او را روا نباشد انکار معلم خصم کردن و چون انکار کند بر معلم خصم مسلم داشته باشد. این را که ناچار است از معلمی صادق معتمد.

(بعضی گویند که این فصلی است متضمن شکست اصحاب حدیث.
_شهرستانی)

«فصل سوم»

چون احتیاج «بمعلمی صادق» ثابت شد آیا ناچار است از معرفت «معلم»
اولا و ظفر بر وی، و بعد از [آن] آموختن از وی یا تعلیم از هر معلمی جایز
است. بی تعیین شخص او، و بیان کردن صدق او [و دوم بازگشت به اول
است].

و چون راه رفتن بی همراه میسر نشود، پس اول رفیق باید، بعد از آن
طریق. (و این شکست است بر «شیعه». _شهرستانی)

«فصل چهارم»

مردمان دو فرقه اند: گروهی گویند در شناخت باری _تعالی_ محتاجیم
بسوی «معلمی صادق» و تعیین و تشخیص او واجب است اولاً، بعد از آن
آموختن از وی. و گروهی گویند: هر علمی از هر کس توان گرفت خواه
معلم باشد، و خواه غیر معلم. و چون مقدمات سابق روشن شد که حق با
گروه اول است، پس رئیس گروه اول سرمحققان باشد؛ و چون ظاهر شد که
گروه ثانی بر باطل اند، سردار ایشان مقدم مبطلان باشد. و گویند: این
طریقه بی است که شناختیم ما «محق» را به «حق» شناختنی با جمال،
و بعد از معرفت مجمل «حق» را به «محق» میشناسیم شناختنی بتفصیل؛
تا لازم نیاید دوران مسئله ها. و مراد ما به: «حق» درین جاها: «احتیاج»
است؛ و به «محق» آنکه «بسوی او احتیاج» باشد. به احتیاج «امام» را
شناسیم و به «امام» مقدارهای احتیاج را شناسیم؛

چنانچه «جواز» «وجوب» را شناسیم، یعنی به ممکنات، «واجب الوجود»
را شناسیم، و به آن به «مقادیر جواز» در «جایزات» معرفت پیدا میکنیم.
طریقت دانستن توحید همین است [درست نعل بالنعل]

... در «عالم»: «حق» و «باطل» هست. و علامت «حق» و وحدت است و علامت «باطل» کثرت است. و «وحدت» مقرون بتعلیم است و «کثرت» مقارن با «رای» است...

و «تعلیم» با «جماعت» است، و «جماعت» با «امام» است؛ و در «رای» با «گروه های مختلفه» و ایشان با سران و سرداران خویش متفقند. (و افتراق حق از باطل و اشتباهی که حق را با باطل است و جهت جدائی آنها وجهی و تضاد در طرفین را میزانی ساخت که وزن کند با آن، جمیع آنچه در آن سخن کنند _ شهرستانی)

[این میزان] از کلمه «شهادتین» پیدا کردیم و آن ترکیب او که «نفی» و «اثبات» است [یا از «نفی» و «استثنا»] آنچه مستحق نفی است باطل است، و آنچه مستحق اثبات است، حق است و به این میزان: خیر و شر، و صدق و کذب، و سایر چیزها را که ضد یکدیگر اند وزن کنیم. (و سر این سخن اینست که او رجوع میکند در هر مقاله بی، و هر کلمه بی؛ به اثبات معلم. _ شهرستانی)

و «توحید» و اثبات «نبوت» در «توحید» داخل است؛ و «امامت» در «نبوت» داخل است به مرتبه بی که «نبوت» با «امامت» «نبوت» باشد. 185

185_ توضیح الملل، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم، ج اول، ص ۲۹۸_ ۲۹۶

منابع

- _ تاریخ جهانگشای جوینی، علاالدین عطا ملک جوینی، به تصحیح محمد قزوینی، موسسه انتشارات نگاه، تهران ۱۳۹۲
- _ جامع التواریخ (تاریخ اسماعیلیان)، رشید الدین فضل الله همدانی، به تصحیح محمد روشن، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، تهران: ۱۳۸۷
- _ جامع التواریخ (تاریخ آل سلجوق)، رشید الدین فضل الله همدانی به تصحیح و تحشیه محمد روشن، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵
- _ فصلی از جامع التواریخ، رشید الدین فضل الله همدانی، به کوشش دکتر سید محمد دبیر سیاقی، نشر البرز، تهران ۱۳۶۶
- _ زبده التواریخ، ابوالقاسم عبدالله بن علی کاشانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران: ۱۳۶۶
- _ مجمع التواریخ سلطانیه (قسمت اسماعیلیان) نورالدین عبدالله بن لطف الله حافظ ابرو، به کوشش محمد مدرسی زنجانی، انتشارات اطلاعات، تهران: ۱۳۶۴
- _ العبر (تاریخ ابن خلدون)، ابوزید عبدالرحمن بن محمد ابن خلدون، برگردان عبدالمحمد آیتی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۳
- _ تاریخ سلسله سلجوقی، انوشیروان پسر خالد، عماد اصفهانی و بنداری اصفهانی، برگردان: محمد حسین جلیلی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران: ۱۳۵۶

- _ تاریخ سلاجقه (ترجمه مسامره الاخبار...) محمد بن محمود آقسرائی، به کوشش دکتر عثمان توران، انتشارات اساطیر، تهران: ۱۳۶۲
- _ سیاست نامه، خواجه نظام الملک، به اهتمام هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران: ۱۳۴۷
- _ راحه الصدور و آیه السرور، محمد بن علی بن سلیمان راوندی، به کوشش محمد اقبال، انتشارات اساطیر، تهران: ۱۳۸۵
- _ الفهرست، محمد بن اسحاق بن ندیم، برگردان محمد رضا تجدد، انتشارات اساطیر، تهران: ۱۳۸۱
- _ تاریخ فاطمیان، ابی عبدالله محمد الصنهاجی، برگردان حجت الله جودکی، موسسه انتشارات امیر کبیر، تهران: ۱۳۷۸
- _ النجوم الزاهره فی ملوک المصر و القاهره، یوسف بن تغری بردی الاتابکی، دارالکتب العلمیه، بیروت: ۱۴۱۳
- _ وفيات الاعیان و النبا ابنا الزمان، شمس الدین احمد بن محمد بن ابی بکر بن خلکان، دارصادر، بیروت: ۱۳۹۸
- _ تاریخ کامل، عز الدین علی بن محمد ابن اثیر، برگردان علی هاشمی حائری، ناشر الکترونیک مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان
- _ بیان الادیان، ابوالمعالی محمد بن نعمت علوی فقیه بلخی، به تصحیح محمد تقی دانش پژوه، مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی، تهران ۱۳۷۶
- _ دستور الوزرا، غیاث الدین بن همام الدین خوندمیر، به تصحیح سعید نفیسی، شرکت نسبی اقبال و شرکا، تهران: ۱۳۵۵
- _ روضات الجنات فی اوصاف مدینه الهرات، معین الدین محمد زمچی اسفزاری، به تصحیح سید محمد کاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران،

۱۳۳۹

_ تاریخ گزیده، حمدالله ابن ابی بکر احمد مستوفی قزوینی، به کوشش دکتر عبدالحسین نوائی، انتشارات امیر کبیر، تهران: ۱۳۸۷

_ نزهه القلوب، حمدالله ابن ابی بکر احمد مستوفی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابخانه طهوری، تهران: ۱۳۳۶

_ توضیح الملل (ترجمه الملل و النحل) ابوالفتح محمد بن عبدالکریم، برگردان: مصطفی خالقداد هاشمی، به تصحیح و توشیح سید محمد رضا جلالی نائینی، انتشارات اقبال، تهران: ۱۳۶۱

_ تاریخ اسماعیلیان در ایران، استروویا لودمیلا ولادیمیرونا، برگردان دکتر پروین منزوی، نشر اشاره، تهران: ۱۳۷۱

_ تاریخ اسماعیلیان، برنارد لوئیس، برگردان: دکتر فریدون بدره ای، انتشارات توس، تهران: ۱۳۶۲

_ قلاع حشاشین، پیتر ویلی، برگردان و نگارنده حواشی: علی محمد ساکی، انتشارات علمی، تهران: ۱۳۷۴

_ تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار، به تصحیح عباس اقبال _ به کوشش محمد رمضانی، ناشر الکترونیک: www.Tarikhbook.ir

_ فرق الشیعه، ابومحمد نوبختی، برگردان امیر حسین خنجی، ناشر الکترونیک: وبگاه تاریخ ایران

_ تلبیس ابلیس، علامه ابوالفرج ابن جوزی، برگردان: علیرضا ذکاوتی فراگزلو، ناشر الکترونیک: کتابخانه عقیده ۱۳۹۴

_ قلاع حشاشین، پیتر ویلی، برگردان و نگارنده حواشی: علی محمد ساکی، انتشارات علمی، تهران: ۱۳۷۴

- _تاریخ اسماعیلیه (هدایه المومنین)، محمد بن زین العابدین خراسانی فدائی، به کوشش الکساندر سیمیونوف، بنگاه انتشارات، مسکو ۱۹۵۹
- _فرقه اسماعیلیه، مارشال گ.س. هاجسن، برگردان: دکتر فریدون بدره ای، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران: ۱۳۷۸
- _الاسواد الاعظم، ابوالقاسم اسحاق بن محمد ملقب به حکیم سمرقندی، به اهتمام عبدالحی حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران: ۱۳۹۳
- _روضه الصفا، محمد بن خاوند شاه بلخی (میرخوند)، به اهتمام دکتر عباس زریاب، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۳
- _حسن صباح، محمد پناهی سمنانی، ناشران: کتابفروشی های حافظ و نمونه، ۱۳۶۵
- _زندگانی خواجه بزرگ حسن نظام الملک، پروفیسور عبدالرزاق کانپوری، ناشر: مجله ماهانه هور، تهران: ۱۳۵۰